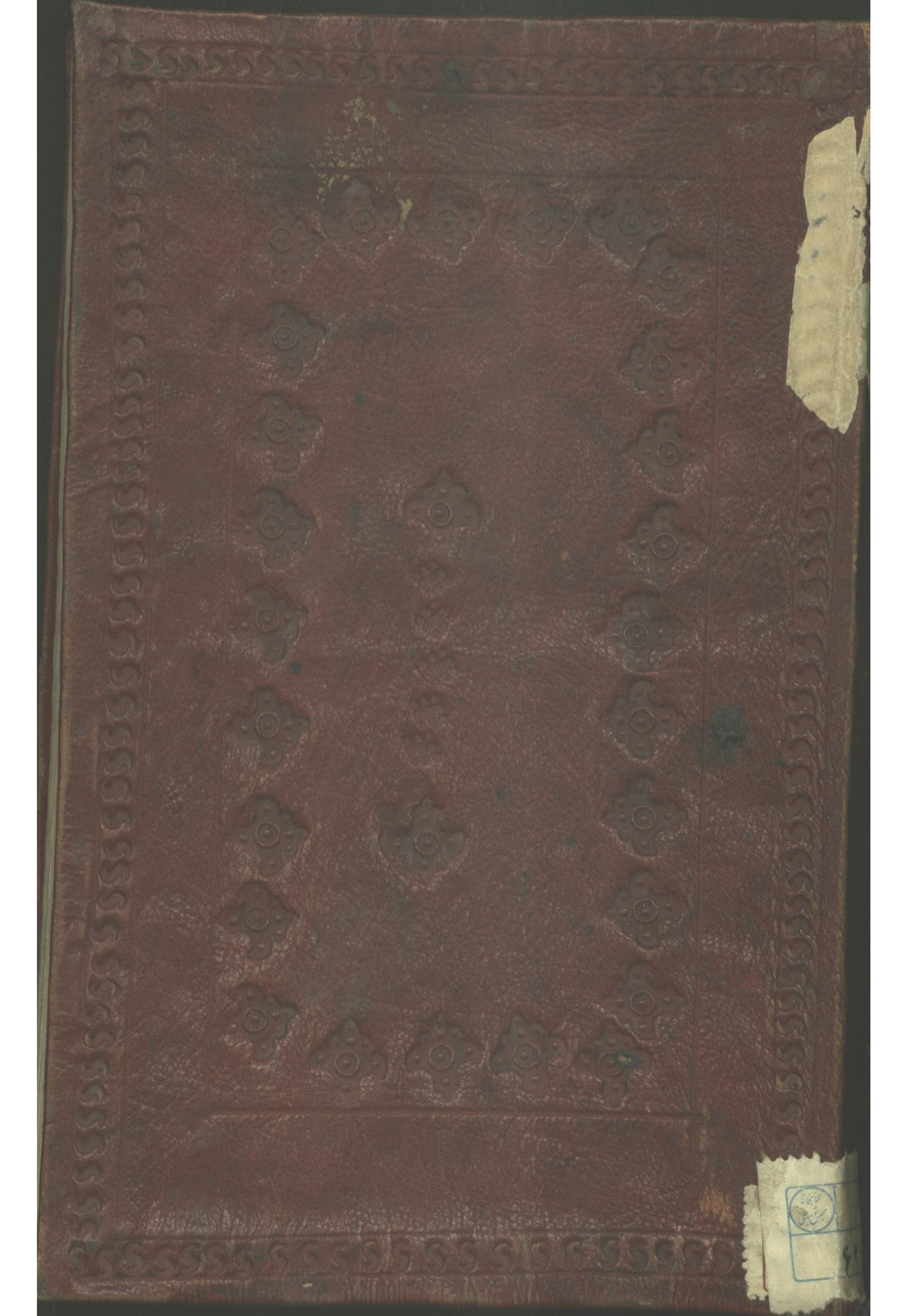
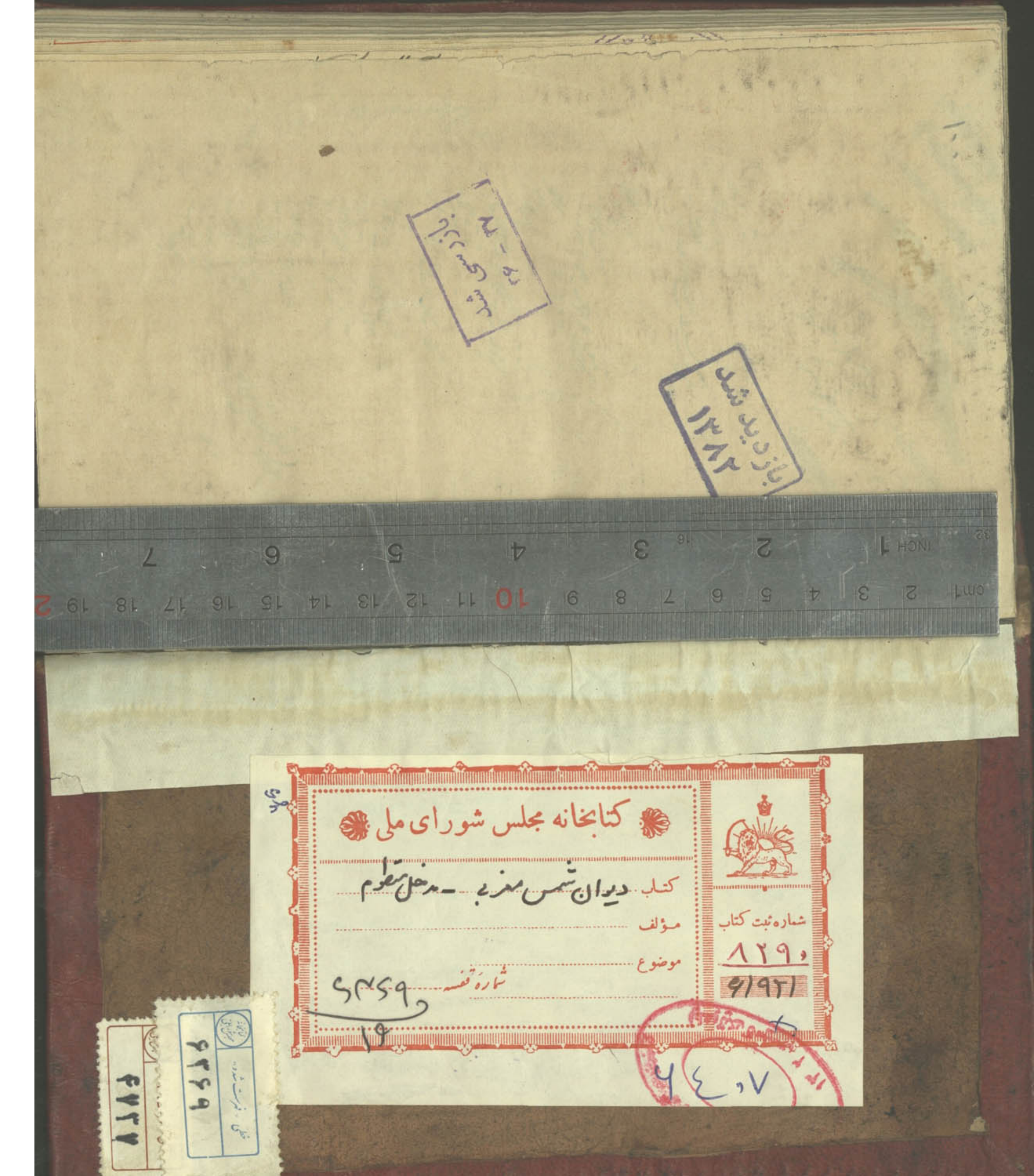
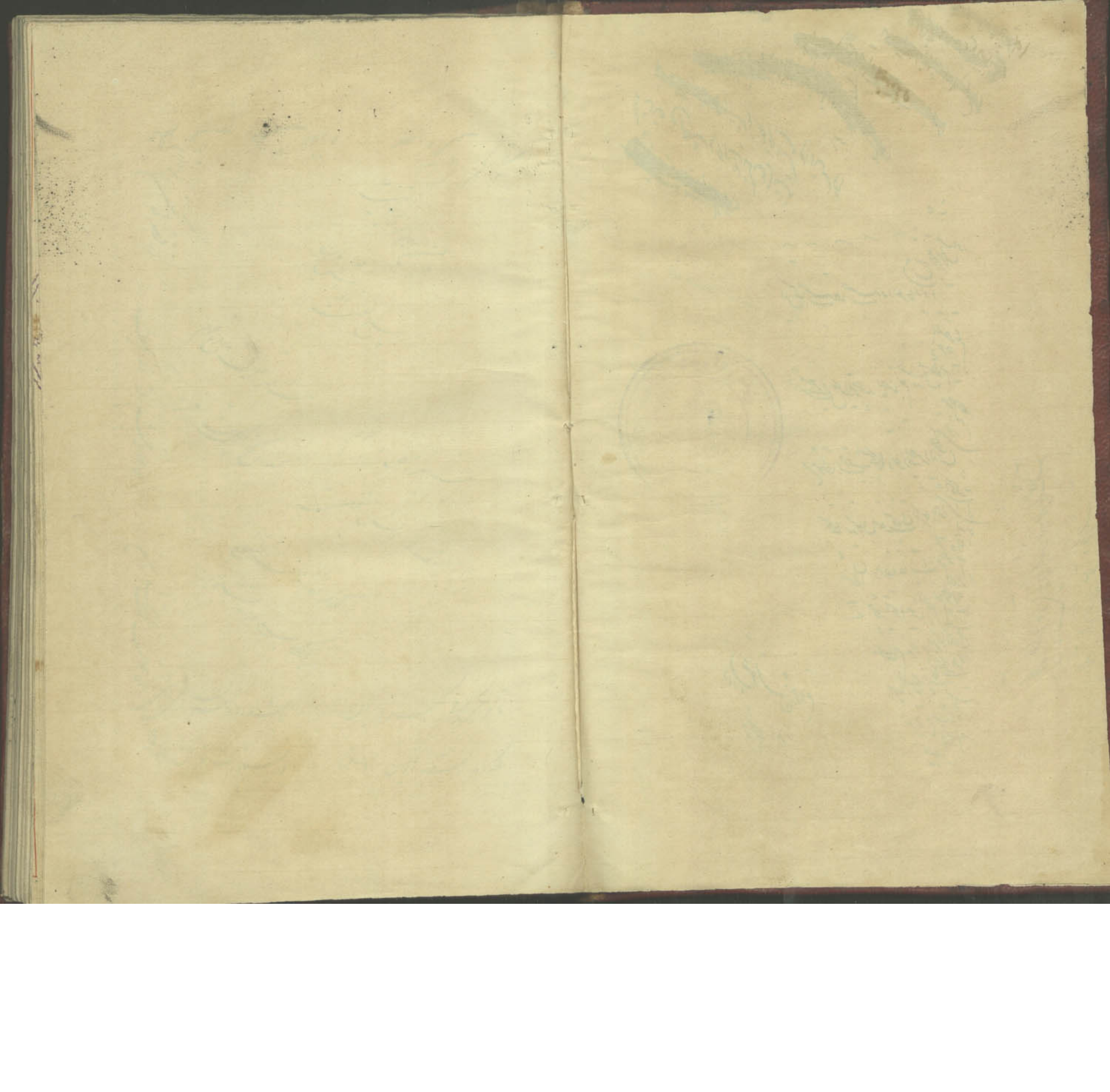

کتابخانه
مجلس شورای ملی


بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان شمس مغربی - مدخل تقوم
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۲۹۰
۶۱۹۲۱
شماره قفسه ۶۳۶۹
۶۳۶۹
۴۷۳۲



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۲۹۰
بازدید شد
۱۳۸۲


مجلس شورای ملی
۲۸۶۱



شه ... که ... [illegible]

چون ... [illegible]

... نعت ... [illegible]

... ز علم ... و ز علوم [illegible]

... ز منطق و از نجوم ... ز حکمت ... [illegible]

... نجوم ... [illegible]

... منطق [illegible]

تا هر که خوش رای گیرد این | باشد ز دو فاضل اسلام ... [illegible]

که نامه است آفرین او را | نور جسم است فرقان او را



هو الله تعالی
در عهد دولت گردون
بسطت پادشاه عالم جم جاه اسلام
پناه السلطان ابن سلطان
ناصر الدین شاه
قاجار قلمی
تحریر شد
۱۲۹۳



هو العزیز

دیوان شیخ محمد مشهور بشمس مغربی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

خورشید رخت چو گشت پیدا ... ذرات دو کون شد هویدا

مهر رخ تو چه سایه انداخت ... زان سایه پدید گشت اشیا

هر ذره ز مهر نور رویت ... خورشید صفت شد آشکارا

هم ذره ز مهر گشت موجود ... هم ذره ز مهر گشت پیدا

دریای وجود موج زن شد ... موجی بفکند سوی صحرا

انموج

آنموج فرو نشد و برآمد ... در کسوت صورتی و لا را

بر رسته بنفشه معانی ... چون خط خوش نگار رعنا

بشکفته شقایق حقایق ... بنموده هزار سرو بالا

اینجمله چه بود عین آنموج ... و آنموج چه بود عین دریا

هر جزو که هست عین کل است ... پس کل بود سراسر اجزا

اجزا چه بود مظاهر کل ... اشیا چه بود ظلال اسما

اسما چه بود ظهور خورشید ... خورشید جمال ذات والا

صحرا چه بود زمین امکان ... کان هست کتان حقیقت اعلا

ای مغربی این حدیث بگذار ... سر جهان مکن هویدا

ز روی ذات برافکن نقاب اسما را ... نهان به اسم مکن چهره مسما را

نقاب برفکن از روی و عزم صحرا کن ... ز کنج خلوت وحدت دمی تماشا را

اگرچه پرتو انوار ذات محو کند ... چه این نقاب براندخت جمیع اشیا را

اگرچه ما و منی نیز جز تو نیست تو ... ز ما و من بستان یکزمان من و ما را

اگرچه سایهٔ عنقاء منزلت چنان / ولیک سایه حجاب آمده است عنقا را

نقوش کثرت امواج ظاهر دریا / حجاب وحدت باطن بس است دریا را

فروغ چهرهٔ عذرای خود نهان دارد / ز چشم وامق بیدل عذار عذرا را

نمی‌سزد که نهان گردی از اولو الابصار / ز نور دیدهٔ تو ای چشمهای بینا را

ز منوی چه توئی ناظر رخ زیبا / نهان ازاو مکن ای دوست زیبا را

بیاور ساقی انجام صفا را / دمی از ما ربائی بخش ما را

خدا را اگر توانی کرد کاری / بکن کاری بکن کاری خدا را

ز چشم خویش تن سرمست گردان / دل و عقل و روان و دیده ما را

چنان پر قلب پر قلاب گشته / بیا بر قلب ما زن کیمیا را

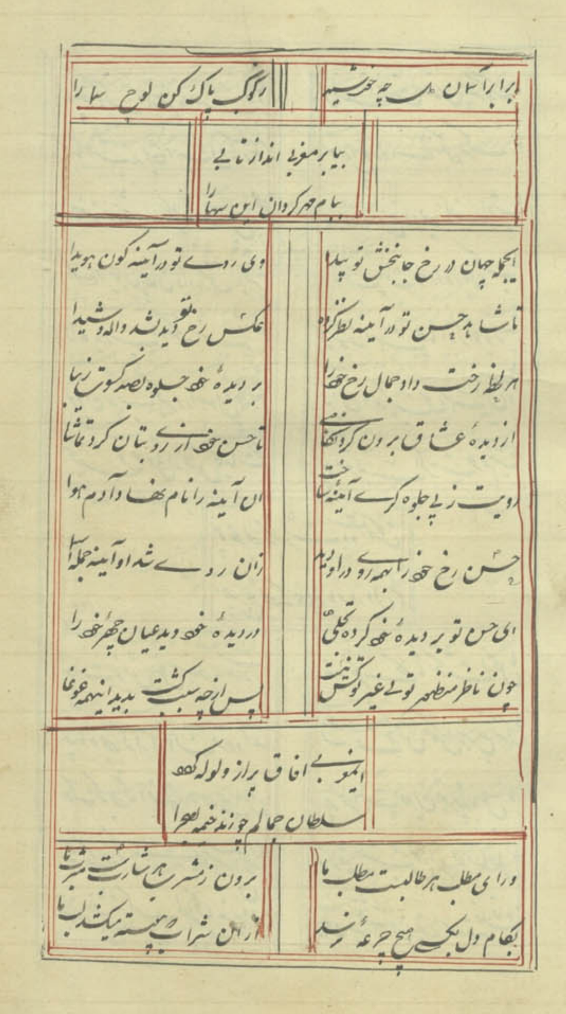
توانی ساختن از ما تماشای / اگر میلی بود ما و شما را

که اسلطان شود گر زانکه روزی / نشاند بر سریر خود گدا را

نگار ما پر از نقش نگار است / ببر نقش و نگار از ما نگار را

بیا از نقش گیتی پاک گردان / مرا این آینهٔ گیتی نما را

چو از نقش جهانش پاک کردی / بنقش روی خود روشن بیارا


ابرار ار آسمان ما چه خورشید / زنگ پاک کن لوح سما را

بیار مغنی انداز تا بی / ببام مهر گردان این سها را

ای گوهر جهان در رخ جانبخش تو پیدا / وی روی تو در آینهٔ کون هویدا

تا شاهد حسن تو در آینه نظر کرد / عکس رخ تو آید شد واله و شیدا

هر لحظه رخت داد جمال رخ خود را / بر دیدهٔ خود جلوه بصد گونه زیبا

از دیدهٔ عشاق برون کرده نهانی / تا حسن خود از روی بتان کرد تماشا

رویت ز پی جلوه گری آینه ساخت / آن آینه را نام نهاد آدم و حوا

حسن رخ خود را همه او در او دید / زان روی شد او آینهٔ جمله اسما

ای حسن تو بر دیدهٔ خود کرده تجلی / در دیدهٔ خود دید عیان چهرهٔ خود را

چون ناظر و منظور توئی غیر تو کس نیست / پس از چه سبب گشت پدید اینهمه غوغا

ای مغنی آفاق پر از ولوله گشت / سلطان جهان چون زند خیمه بصحرا

ورای مطلب هر طالبست مطلب ما / برون ز مشرب هر شارب است مشرب ما

بکام دل بکسی هیچ جرعه نرسد / از این شراب که پیوسته میکشد لب ما

سپهر کوکب ما از سپهر ماست برون / که هست ذات مقدس سپهر کوکب ما

تباختند لب آب دل و لب ریسند / سوار هیچ روانی نگه مرکب ما

هنوز روز و شب کاینات هیچ نبود / که روز او رخ او بود زلف او شب ما

که هر جان جهان داد و عشق او بخرید / وقوف یافت ز سود و زیان مکسب ما

ز آه یارب ما آنکه خبر دارد / که سوخته است چو ما او ز آه یارب ما

تو دین مذهب ما گیر و راصول و فروغ / که دین و مذهب حق است دین و مذهب ما

نخست لوح دل از نقش کاینات بشوی / چو مغربیست اگر هست عزم مکتب ما

چو مهر بود که بسرشت دوست در گل ما
چه گنج بود که بنهاد یار در دل ما

بدست خویش چهل صبح با مداد الست / ندید تخم کلی تا نکشت در گل ما

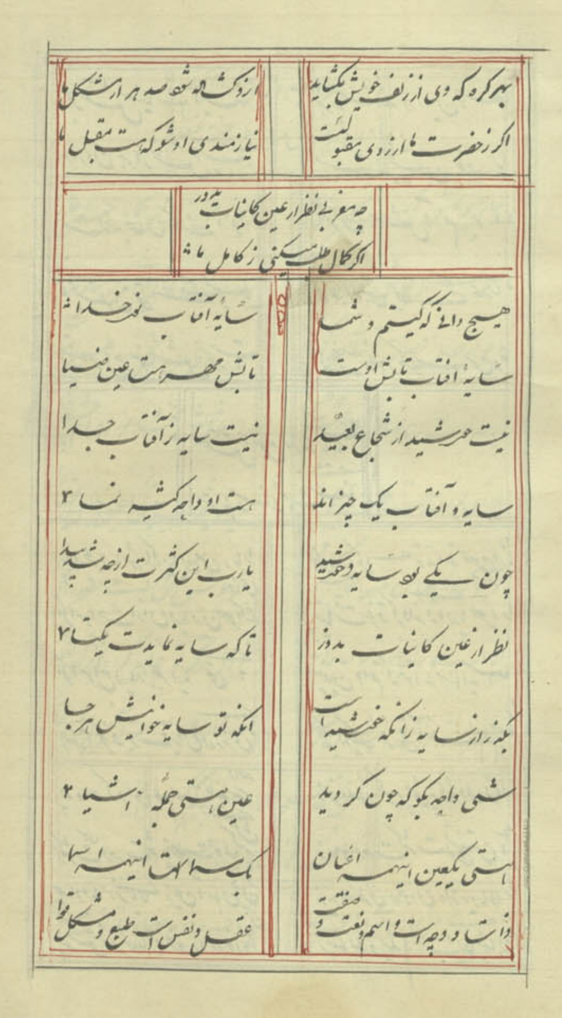
چه ماه بود که از آسمان فرود آمد / نشست خوش متمکن ببرج منزل ما

ملک که بود که افتاد در چه بابل / چه سحرهاست درین قعر چاه بابل ما

چه موجها که بپا میشود هر دم / ز جوش جنبش دریای او بساحل ما

هزار نقش بیک لحظه می پذیرد دل / ببین چه نقش پذیر است قلب قابل ما

بهرگره



بهر گره که وی از زلف خویش بگشاید / ازو گشاده شود صد هزار مشکل ما

اگر ز حضرت ما آرزوی مقبولیست / نیازمندی او شو که هست مقبل ما

چه مغربی نظر از عین کاینات بدوز
اگر کمال طلب میکنی ز کامل ما

هیچ دانی که کیستم و شما / سایه آفتاب نور خدا

سایه آفتاب تابش اوست / تابش مهر هست عین ضیا

نیست خورشید از شعاع بعید / نیست سایه ز آفتاب جدا

سایه و آفتاب یک چیزاند / هست او واحد گشته تنها

چون یکی بود سایه و خورشید / یارب این کثرت از چه شد پیدا

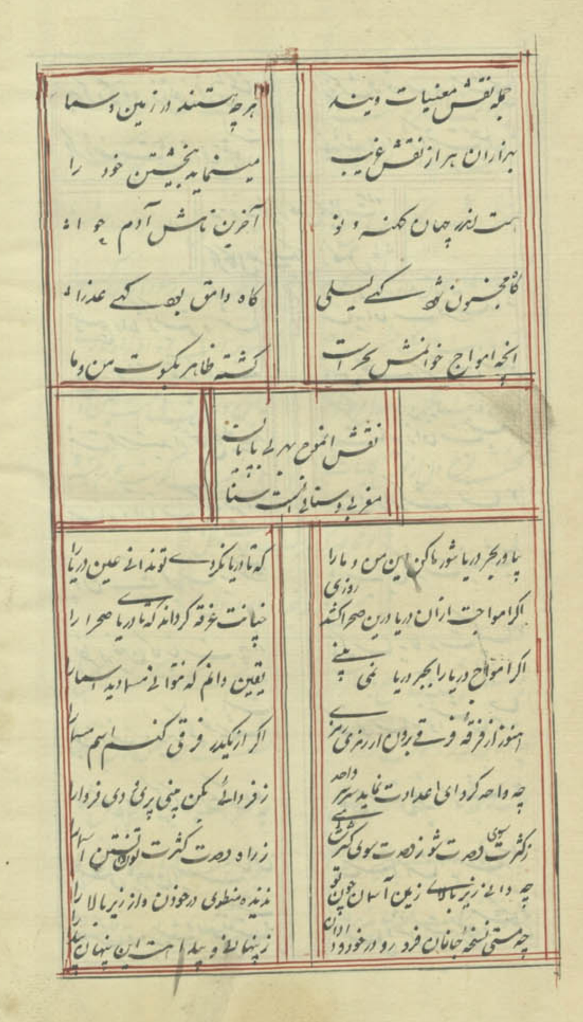
نظر از عین کاینات بدوز / تا که سایه نمایدت یکتا

بگذر از سایه زانکه خورشید است / آنکه تو سایه خوانیش هر جا

شی واحد بگو که چون گردید / عین هستی جمله اشیا

هستی یکیست انهمه اعیان / یک سما است انهمه اسما

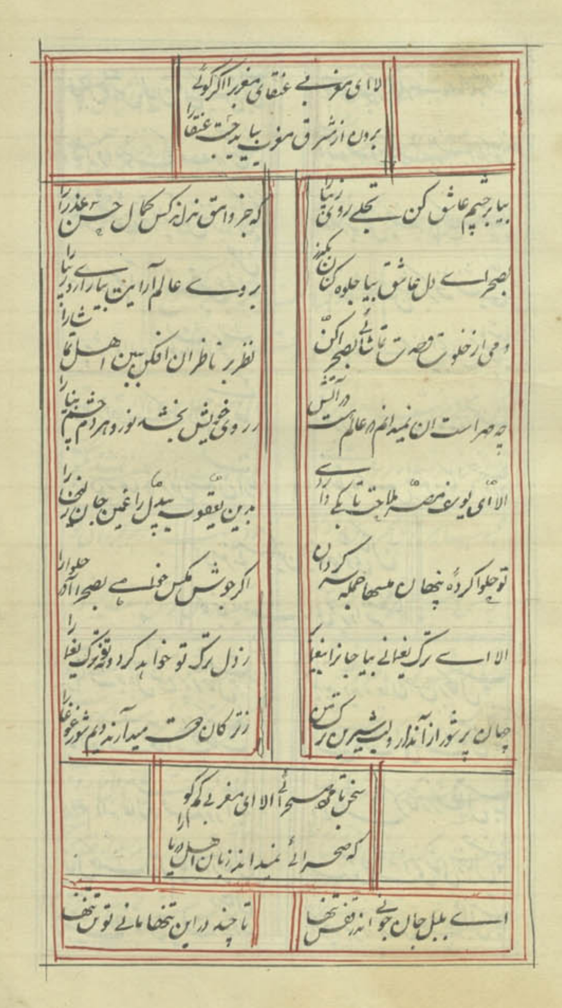
ذات و وجه است و اسم و نعت و صفت / عقل و نفس است طبع و شکل و قوا



جمله نقش معنیات و بینه — هرچه هستند در زمین و سما
هزاران هر از نقش غیب — مینماید بخویشتن خود را
است اندر جهان کهنه و نو — آخرین نقش آدم و حوا
گه مجنون شود گهی لیلی — گاه وامق بود گهی عذرا
آنچه امواج خوانش بحر است — گشته ظاهر بکسوت من و ما

نقش امواج بهر یا بات
مغربی و ستاده است سنا

بیا و بحر دریا شور ها کن این من و ما را — که تا دریا نگردی تو ندانی عین دریا را
اگر امواج از آن دریا در این صحرا کشد روزی — خیانت غرقه گرداند که تا دریا صحرا را
اگر امواج دریا را بحر دریا نمی بینی — یقین دانم که نتوانی مسا دیده اسما را
هنوز از فرقه فرقی برون از رمزی — اگر از کید فرقی کنم اسم مسما را
چه واحد گردد ای عدادت نماید سر واحد — ز فردانه بکن مینی پری دی فردا را
ز کثرت وحدت شو ز وحدت سوی کثرت — ز راه وحدت کثرت توان نشستن آسان
چه دانی زیر بالای زمین آسمان چون تو — ندیده منطوی در خود و از زیر بالا را
چه هستی نسخه جانان فرد رو در خود داد — ز پنهانی و پیدا است این پنهان پیدا را



الا ای مغربی عنقای مغرب اگر گوئی
برون از شرق مغرب بیا بر حجت عنقا را

بیا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبا را — که جز وامق نداند کس کمال حسن عذرا را
بصحرای دل عاشق بیا جلوه کن یکبار — بروی عالم آرایت بیارا ارد بیا را
دمی از خلوت وحدت تماشای بصحرا کن — نظر بر ناظران افکن ببین اهل تماشا را
چه جهر است آن نمیدانم در عالم است در آتش — ز روی خویش بخشد نور و هر دم چشم بینا را
الا ای یوسف مصر ملاحت تا بکی دارای — بدین یعقوب بیدل را غمین جان ناز نخل را
تو جلوا کرده پنهان ملیحا جمله سر گردان — اگر جوشش مکن خوبی بصحرا آر حلوا را
الا ای برگ نغمانی بیا جان زا نغمه — ز دل برگ تو خواهد کرد دفع برگ نغما را
جهان پر شور از آن دارد لب شیرین کرشمه — ز ترکان حجت میدارند دایم شور و غوغا را

سخن با مه صحرائی الا ای مغربی کم گو
که صحرائی نمیداند زبان اهل دریا را

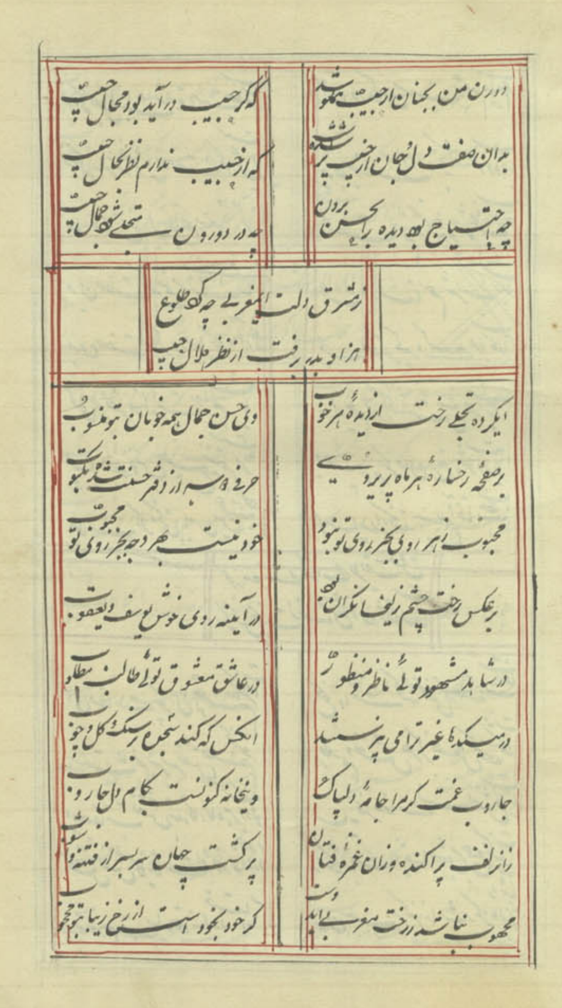
ای بلبل جان چونی اندر قفس تنها — تا چند در این تنها مانی تو تن تنها

ای بلبل خوش الحان زان گلشن زیباها / چون بود که افتادی ناگاه بگلخنها
گوئی که فراموشت گردیده در این گلخن / آن روضه و آن گلشن آن سنبل و سوسنها
بشکن قفس تن را پس منتقش تن گویان / از مرتبه گلخن بخرام بکاشانها
مرغان همه آوازت مجموع از این گلخن / پرواز بگلشن شو بگرفته نشیمنها
در بیشه دوام و دد هامون شوا کرد / زین جای مخوف ای جان رو جانب مأمنها
ای طایر افلاکی در دام تن خاکی / از بهر دو سه دانه وامانده خرمنها
باری چه نمائی پر زان شدن از تن لیک / بر منظره اش بنشین بگشا ره روزنها

ای مغربی مسکین اینجا چه شوی ساکن
کانجاست برای تو پرداخته مسکنها

چه تافت بر دل من پرتو جمال حبیب / بدید دیده جان حسن بی‌کمال حبیب
چه التفات بلذات کاینات کند / کسی که یافت دمی لذت وصال حبیب
بدام دانه عالم کجا فرو آید / دلی که گشت گرفتار زلف و خال حبیب
خیال ملک دو عالم نیاورد بخیال / سری که هست دمی خالی از خیال حبیب
حبیب را نتوان یافت در دو کون مثال / اگرچه هر دو جهانست بر مثال حبیب

دوران



دوران من بجانان از حبیب مشغول شد / که گر حبیب درآید بود مجال حبیب
بدان صفت دل و جان از حبیب پر شد / که از حبیب ندارم نظر بحال حبیب
چه احتیاج بود دیده را بحسن برون / چه در درون متجلی شود جمال حبیب

ز شرق دل تو ای مغربی چه کرد طلوع
هزار بدر برفت از نظر هلال حبیب

ای کرده تجلی رخت از دیده هر خوب / وی حسن جمال همه خوبان تو منسوب
بر صفحه رخساره هر ماه پریروی / حرفی و سه از دفتر حسنت شده مکتوب
محبوب نه هر روی بجز روی تو نبود / خود نیست بهر وجه بجز روی تو محبوب
بر عکس رخت چشم زلیخا نگران بود / در آینه روی خوش یوسف و یعقوب
در شاهد مشهود تو ای ناظر و منظور / در عاشق معشوق توئی طالب مطلوب
در میکدها غیر ترا می نپرستند / آنکس که کند سجده بر سنگ و گل و چوب
جاروب غمت کرد مرا خانه دل پاک / و این خانه کنون گشت بکام دل جاروب
زان زلف پراکنده و زان غمزه فتان / پر گشت جهان سر بسر از فتنه و آشوب
محبوب نباشد ز رخت مغربی اندوست / گر خود بخود آنست از آن رخ زیبا تو محجوب

مرا که لعل لبت ساقی است جام شراب
از آن دو نرگس مست توام مدام خراب

مرا که زمزمهٔ قول دوست در گوش است
چه جا حقیقت اما و زچنگ عود و رباب

فتاده بر رخ دلبر طالع مسعود
نخست چشم دربگشود چشم بخت از خواب

بدین صفت که منم مست ساقی
عجب مدار شناسم شراب را ز سراب

بدین صفت اگر در حسابگاه آیند
عجب نبود که بگیرد کسی مرا بحساب

کسی چو بیخبر از لذت و الم باشد
نه از نعیم بود آگهیش نی عذاب

چه با وجود تو من هیچ نیستم از نیست
بهیچ وجه مگردان رخ و مشو در تاب

خطاب اگر نکنی با من این عجب نبود
که سایه را نکند هیچ آفتاب خطاب

مخمور معرفی آداب طریقت عشق
که کس نجست ز مستان و عاشقان ادب

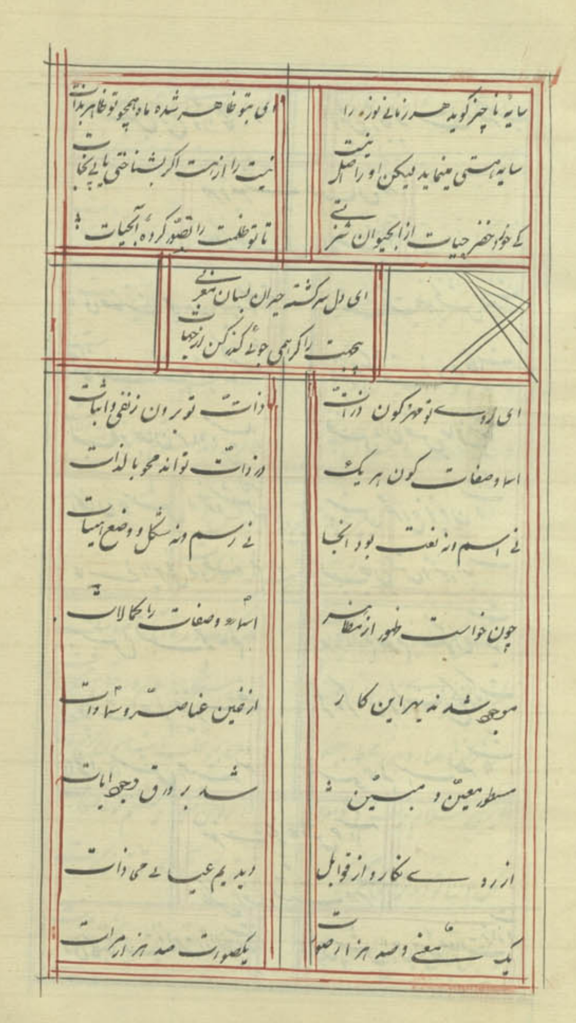
ای صفات بیکران تو طلسم گنج ذات
گنج ذاتت گشته مخفی در طلسمات صفات

هست عالم سربسر نقش طلسم گنج تو
از طلسم و نقش هرگز حل نگردد مشکلات

ای صفات نقش بند کارگاه هر دو کون
سایهٔ نقش صفات تست نقش کاینات

ظل نقش کاینات از نور تو دارد ظهور
زانکه باشد انبساطش بر جمیع ممکنات

پرتو نورست سایه خود ندارد اختیار
زان سبب هرگز نباشد یک زمان را ثبات



سایه تا چیز گوید هر زمانی نور را
ای بتو ظاهر شده ماه همچو تو ظاهر بذات

سایه هستی مینماید لیکن او را اصل نیست
نیست را از هست اگر بشناختی یابی نجات

کی دهد خضر حیات از آب حیوان شربتی
تا تو ظلمت را تصور کرده آب الحیات

ای دل سرگشته حیران لسان مغربی
صحبت را گر همی جویی گذر کن از جهات

ای ز روی تو مظهر کون ذرات
ذات تو بر آن ز نفی و اثبات

اسما و صفات کون هر یک
در ذات تو اند محو بالذات

نی اسم و نه نعت بود آنجا
نی رسم و نه شکل و وضع و هیئات

چون خواست ظهور از مظاهر
اسماء و صفات را کمالات

موجود شد نه بهر این کار
از عین عناصر و سماوات

مسطور معین و مبین شد
شد بر ورق وجود آیات

از روی نگار و از قوابل
دیدیم عیان ز محو ذات

یک معنی و صد هزار صورت
یکصورت صد هزار مرآت

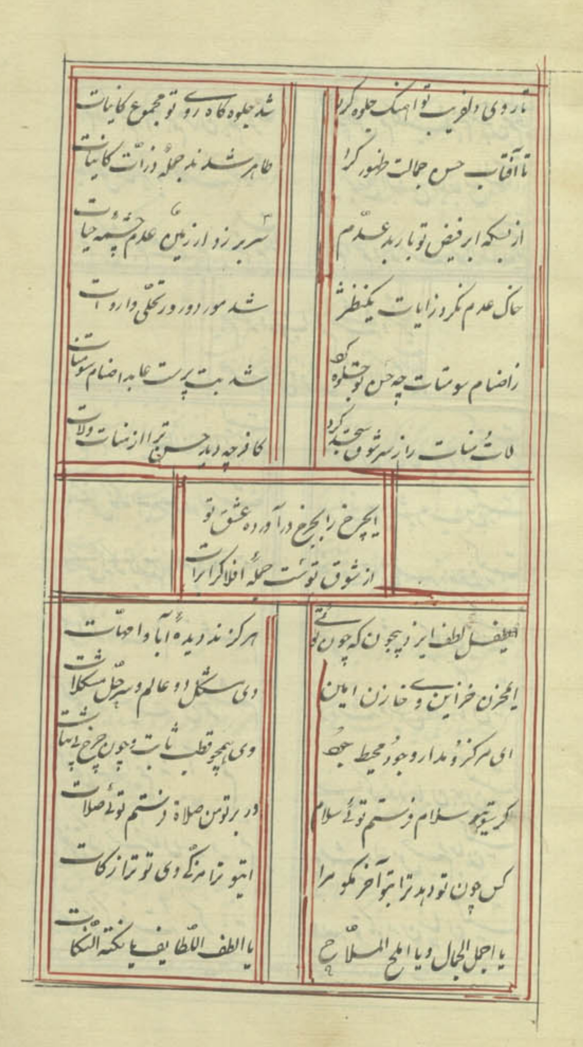
مصباح رخ تو را نگار را | کونین زجاجه است و مشکوت

مهر تو نمونه عیان شد
یا آنکه عیان از اوست ذرات

ای صفات حجاب چهره ذات | ذات پاکت ظهور بخش صفات
آفتاب رخت چه تابان گشت | منهزم گشت ز نور او ظلمات
لب تو بر جهان مرده دمید | نفسی زان نفس بیافت حیات
آنجهان جوشش از خروش آمد | پیش مهر رخ تو چون ذرات
عالمی را چو نفی بود عدم | لب جان بخش تو نمود اثبات
جنبش از تست جمله عالم را | ورنه دارم عدم سکون و ثبات
آنچه شد عالم فقیر غنی | گر نه کردی بروان زکنج زکوت
وانچه او داشت همه اند | نسخه عالم است مظهر ذات

مغربی آنچه عالمش خوانند
عکس رخسار تست در مرآت

ای کاینات ذات ترا مظهر صفات | وی پیش اهل دیده صفات ترا ز ذات



تا روی دلفریب تو آهنگ جلوه کرد | شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات
تا آفتاب حسن جمالت ظهور کرد | ظاهر شدند جمله ذرات کاینات
از بسکه ابر فیض تو بارید بر عدم | سر بر زد از زمین عدم چشمه حیات
خاک عدم نکرد ز آیات یک نظر | شد نور دور و در تجلی و از روات
زاصنام سومنات چه حسن تو جلوه کرد | شد بت پرست عابد اصنام سومنات
لات و منات را ز سر شوق سجده کرد | کافر چه دید حسن ترا از منات و لات

ای چرخ را بچرخ در آورده عشق تو
از شوق تست حلقه افلاک را ثبات

ای قفل لطف ایزد بیچون که چون تو نیست | هرگز ندیده آبا و امهات
ای مخزن خزاین و ای خازن امین | وی مشکل او عالم و سر حل مشکلات
ای مرکز و مدار وجود و محیط جود | وی همچو قطب ثابت و چون چرخ بی ثبات
گر تیغ او سلام فرستم تو ای سلام | ور بر تو من صلاة فرستم تو ای صلات
کس چون تو دهد زکاة تو آخر مگو مرا | ای تو تمام زکاة وی تو ترا زکات
یا اجمل الجمال و یا املح الملاح | یا الطف اللطایف یا نکتة النکات

هم دُر و هم دوا هم خزان هم فرح ... هم قفل هم کلید هم حبس هم نجات

یا اشمل المظاهر یا اکمل الظهور ... یا برزخ البرازخ و یا جامع الشتات

هم گنج و هم طلسم و هم جسم هم روان ... هم اسم و هم مسمّا هم ذات هم صفات

هم مغرب و مغرب و هم مشرق و مشرق
هم عرش و فرش و عنصر افلاک هم جهات

ای از دو جهان عیان نهان کیست ... وی عین عیان پس این نهان کیست

انکس که بصد هزار صورت ... هر لحظه همی شود عیان کیست

انکس که بصد هزار جلوه ... بنموده جمال هر زمان کیست

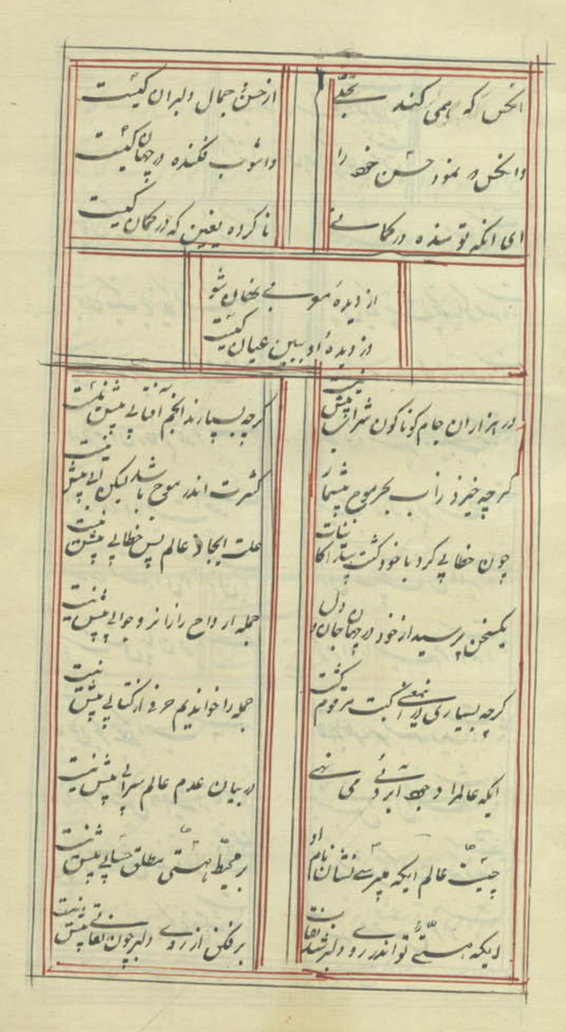
گوئی که نهفته‌ام از دو عالم ... پیدا شده در مکان یکان کیست

گفتی که همیشه من خموشم ... گویا شده پس بهر زبان کیست

گفتی که نه اینم و نه آنم ... پس انکه بود همان همین کیست

گفتی که ز جسم و جان برونم ... پوشیده لباس جسم و جان کیست

ای انکه گرفته کرانه ... بالله تو بگو درین میان کیست



انکس که همی کند تجلّی ... از حسن و جمال دلبران کیست

وانکس که منور حسن خود را ... واشوب فکنده در جهان کیست

ای انکه تو بسته در گمانی ... ناکرده یقین که در گمان کیست

از دیده هوس بهانه شو
وز دیده او ببین عیان کیست

در هزاران جام گوناگون شراب بیش نیست ... گرچه بسیارند انجم آفتاب بیش نیست

گرچه خیزد زاب بحر موج بیشمار ... کثرت اندر موج باشد لیکن آب بیش نیست

چون خطاب کرد با خود گشت پیدا کاینات ... علت ایجاد عالم پس خطاب بیش نیست

یک سخن پرسید از خود در جهان جان و دل ... جمله ارواح را از رو جواب بیش نیست

گرچه بسیاری اوراق است در موم کشت ... جمله را خواندیم حرف از کتاب بیش نیست

انکه عالم را وجود ابر رو می‌نهی ... در بیان عدم عالم سراب بیش نیست

حیث عالم انکه میرسی نشان نام او ... بر محیط هستی مطلق حباب بیش نیست

انکه هستی تو اندر رو دلبر شد نقاب ... برفکن از روی دلبر چون نقاب بیش نیست

مغربی اندر حجاب راه جان مغربی
در کند از روی چه آخر حجاب خویشتن

چون یکی اصل جمله عدد واست ... جنبش جمله سوی اصل خود است
چون رنگ جز یکی نشد صادر ... پس یکی نیست آنچه را که صد است
نیک بد خوب و زشت و کهنه و نو ... در جهانی است کاندرو عدد است
ور نه بیرون ز عالم عددی ... نی نو و کهنه و نه نیک بد است
احد اندر ولایت احدی ... نیست احد که هر چه هست احد است
ابد اندر سرای او ازل است ... ازل اندر جهان ما ابد است
هست حقیقی بیان دریائی ... که مراو را همیشه جزر و مد است
باطن بحر جمله آب است ... ظاهر بحر سر بسر زبد است
ظاهرش را همیشه از باطن ... جنبش و حول و قوت و مدد است
باطنش بیخد و عدد است و لیکن ... ظاهرش را کران و حد و عدد است
مغربی هر که غرق این دریاست ... آرمیده ز آتش و خرد است

مهر سرگشته کافتاب کجاست ... آب هر سو دوان که آب کجاست
خواب دوشم ز دیده ام پرسید ... که جهان را بگو که خواب کجاست
مست پرسان که مست را دیدی ... یارب این هیچو دو خراب کجاست
باده در میکده همی گردد ... گرد مجلس که کو شراب کجاست
یار خود بی نقاب میگوید ... ده جان یار بی نقاب کجاست
همه سرگشته مضطرب احوال ... رسته کاو ز اضطراب کجاست
همه در پرده خویش را جویان ... عارف رسته از حجاب کجاست
چند پرسی که خود کلید خودی ... چیست مفتاح فتح باب کجاست

مغربی چون تو مهر مشرقی
چند پرسی که آفتاب کجاست

اگر روزی براندازد او نقاب صفات ... دو کون سوخته گردد ز نور پرتو ذات
به پیش تابش تجلی ذات محو شود ... چنانکه هست از او گشته از فروغ صفات
ز پیش پرتو خورشید سایه بگریزد ... چنانکه از بر نور یقین شک و ظلمات
مجوز کون شبات به پیش پرتو او ... که پیش را نتوان یافت پیش او ثبات
دلا نقاب برافکن ز روی او ترسی ... از آنکه سوخته گردی در آتش سبحات

بنور روی تو کان نور نور الانوار است
بخاک کوی تو کان آتش آب الحیات است

ازین هلاک اندیشه باشد مرا
که آن هلاک بود موجب خلاص و نجات است

اگر تو محو نگردی کجی شود ثبیت
بمحو خویش طلب کن طلب کنی اثبات است

بمغربیست نهان آفتاب رخسارش
اگرچه هست عیان از فروغ او ذرات

ساقی بیا که در جام مست اوست
باده در داد کان بی رنگ و بو است

پیش من جان باده را در کشید
کار منتظره از خم جام و سبوست

نور می در جان و در دل کار کرد
تا ز روی در استخوان و مغز و پوست

دیدم از مستی چه مستی را قفا
عالمی اینک قفا دیدم که روست

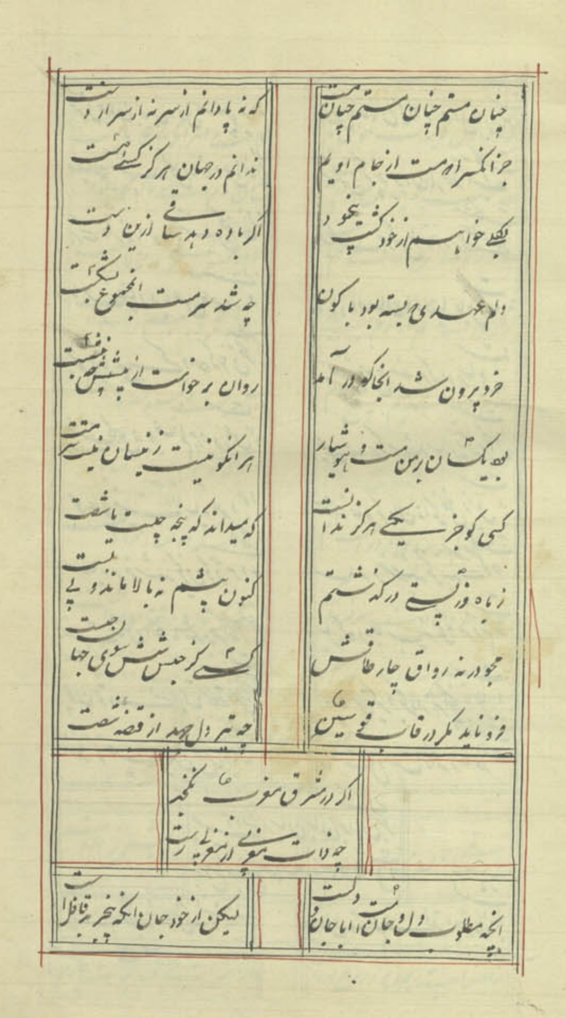
چون حجاب یا یقین شد مرتفع
هر دو عالم یک دیدم که اوست

مهر بود او را که ذره خواند می
مهر بود او زانکه میگفتم جو اوست

زشت و نیکو مینمود اما نبود
هر دو را من گفتمی زشت و نکوست

هر که را دشمن همی پنداشتم
آخر الامر شرح دیدم بود دوست

مغربی چون اختلاف از نیست هیچ
روز و ماه در کشمکش چه جای گفتگوست



چنان مستم چنان مستم چنان مست
که نه پا دانم از سر نه از سر از دست

جز آنکه سر او مست از جام اویم
ندانم در جهان هرگز کسی هست

بکلی خواهم از خود گشت بیخود
اگر باده دهد ساقی ازین دست

دلم عهدی که بسته بود با کون
چه شد سرمست انجموع بشکست

خرد بیرون شد آنجا که در آمد
روان بر خواست از پیش و فرو نشست

بود یک تن ز من مست و هوشیار
هر آنکو نیست زین مستان نیست سرمست

کسی کو جز یکی هرگز ندانست
که میداند که بنجه چیست یا شصت

ز باده وز پیاله در گذشتم
کنون بنشستم نه بالا مانده و پست

مجو در نه رواق چار طاقش
که بیرون از جهت شش سوی جهان است

فرو ناید بکر در قاب قوسین
چه تیر دل جهد از قصه شصت

اگر در شرق مغرب گم کند
چه ذات مغربی از مغربی رست

آنچه مطلوب دل و جان است اما جان و دلست
لیکن از خود جان آنکه بیخبر بی فائدست

منزل جانان بجان و دل همی جوید اهل دل
غافل از جانان که او را در دل جان منزل است

در میان آب و گل سازند وطن اینجا ز دل
منزلش گرچه برون از خط آب و گل است

هر کسی دارند با خود اینچنین گنج نهان
لیک هر کس را ز خود بر وجه طلسمی مشکلست

ما همه دریا و دریا عین ما بوده ولی
مانع ما در میان ما و دریا حایل است

چشم دریا بین کسی دارد که غرق بحر شد
ور نه نقش موج چند هر که در ساحل است

نیست کامل در دو عالم هر که دریا عین او
عین دریا هر که شد میدان که مرد کامل است

جمله عالم نیست الا سایهٔ علم وجود
روی از عالم بگردان زانکه ظلی زایل است

سایه بر خورشید مگزین گر تو مرد عاقلی
سایه بر خورشید ننگرد کسی کو غافل است

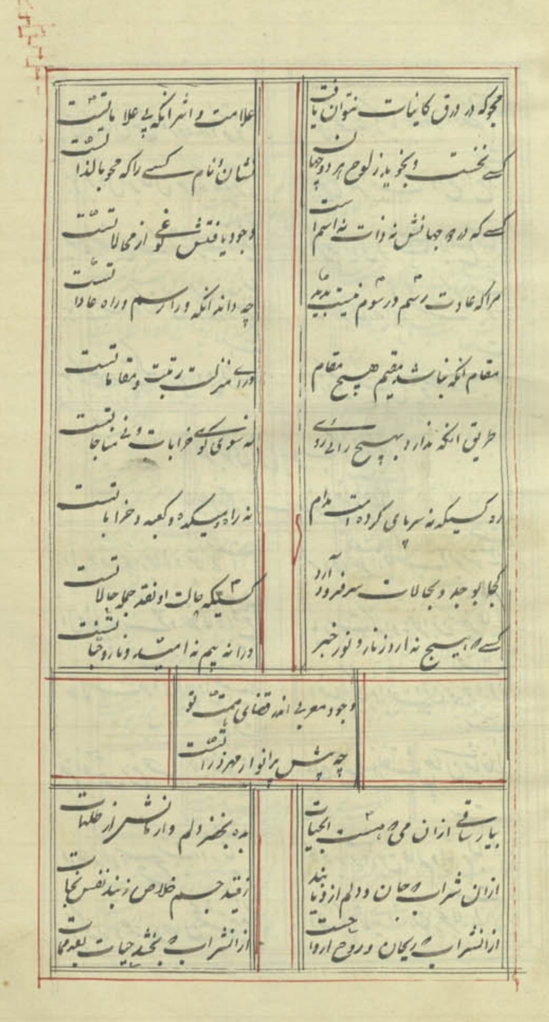
نیست شان آنکه باشد بر صراط مستقیم
میل کردن جانب غیری که مرد مایل است

چون تو دانستی که حق هست و باطل نیست است
روی به حق گیر و بگذار هر آنچه باطل است

نقطهٔ توحید عین جمع دریای وجود
حاصل است آنکه بر خط عدالت واحد است

چیست تو دانی در میان جان و جانان برزخی
برزخ جامع خط موهوم وحدت فاصل است

وسط آینه روی شاهد ذاتست
بردن ز عالم نفی و جهان اثبات



مجو که در ورق کاینات نتوان یافت
علامت و اثر آنکه بی علامات است

کسی نخست بجوید ز لوح هر دو جهان
نشان و نام کسی را که محو بالذات است

کسی که در دو جهانش نه ذات نه اسم است
وجود یافتنش کو غنی ز محالات است

هر آنکه عادت و رسم و رسوم نیست بدید
چه داند آنکه ورای رسم و راه عادات است

مقام آنکه نباشد مقیم هیچ مقام
ورای منزلت رتبت و مقامات است

طریق آنکه ندارد به هیچ راه روی
نه سوی کوی خرابات و نی مناجات است

ره کسیکه نه سرپای کرده است مدام
نه راه بتکده و کعبه و خرابات است

کجا بوجد و بحالات سر فرود آرد
کسیکه حالت او نقد جمله حالات است

کسی را هیچ نه از نار و نور خبر
ورا نه بیم نه امید و نار و جنات است

وجود معرب انده قضای همت تو
چه پیش پرتو انوار مهر ذرات است

بیار ساقی از آن می که هست الحیات
بده بخشد دلم وا رهانم از ظلمات

از آن شراب که جان و دلم از او یابند
ز قید جسم خلاص و ز بند نفس نجات

از آن شراب که ریحان و روح ارواحست
از آن شراب که بخشد حیات بعد ممات

می که جان تن مرده ارد بو بشر
بیا بر دل و بر جان مرده ما ریز
چه خوش بود که تو را بچه تو ندیدن
بیا و جلوه کنان بر گذر ز منظر دل
بیا که خلوت پاک از برای تو خالی است

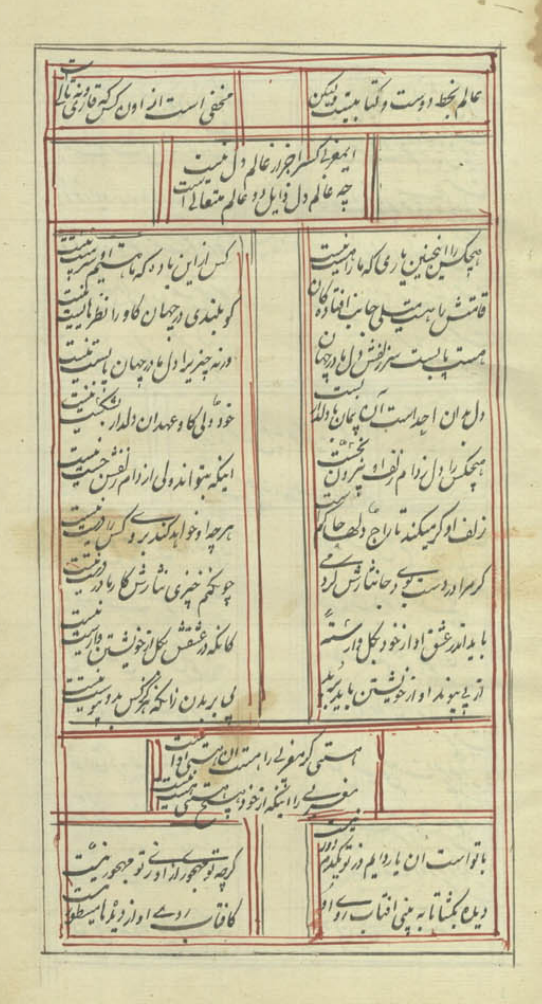
می که زندگی یابند از او عظام و رفات
ببین سرایت ارواح راح در اموات
اگرچه روی تو پیداست در جمیع جهات
که منظری به از او نیست از که جلوات
از آنکه میل تو پیوسته است با خلوات

نظر بسوی دل ای مغربی کنی دلبر
ببین که روی چه خوش مینماید این مرآت

دل غرقه انوار جمال و جلال است
دل منظر عالی و نظرگاه رفیع است
خالی است حوالی حریم دل اغیار
جز نقش رخ حسن در اندل نتوان یافت
در عالم او هیچ شب و روز نباشد
دریکه از جمله جهان گشته بدر است

بر دی نظر از جانب دلبر نتوان است
یار است که او ناظر این منظر عالی است
اغیار کجا واقف این بود حوالی است
این آینه از نقش جهان صافی و خالی است
کاو برتر از این عالم و ایام و لیالی است
اندر گرانمایه از آن بحر لآلی است

عالم



عالم بخط دوست و کتابیست و لیکن
مخفی است از او آن کس قاری تا است

ای مغربی اگر اجزای عالم دل نیست
چه عالم دل دایل دو عالم متعالی است

هیچکس را انچنین یاری که ما را هست نیست
قامتش با هیچ میلی جانب افتادگان
هست پابست سر زلفش دل ما در جهان
دل ما آن اجداست آن پیمان با دلدار بست
هیچکس را دل ز دام زلف او بیرون نجست
زلف او گر میکند تاراج دلها جا کم است
کر سر او در دست کوی و جان نثارش کردمی
باید اندر عشق او از خود بکل وارستگی
از پی پیوند او از خویشتن باید برید

کس از این یاد که ما هستیم سرمست او نیست
گو بلندی در جهان کاو را نظر با پست نیست
ورنه چیزی را دل ما در جهان پابست نیست
خود ولی کاو عهد آن دلدار بشکست نیست
اینکه بتواند ولی از دام زلفش جست نیست
هرچه او خواهد کند با کس را دست نیست
چو بکم چیزی نثارش کار ما در دست نیست
کانکه در عشقش بکل از خویشتن وارست نیست
پی بریدن زانکه هر کس در پیوست نیست

هستی گر مغربی را هست آن هستی او است
مغربی را آنکه از خود هیچ هستی نیست

با تو است آن یار و ایم در تو گیرم نور
دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او

گرچه تو مهجور از او او ز تو مهجور نیست
کافتاب روی او از دیده ما مستور نیست

لیک رویش را بنور روی او دیدن توان / گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست

جنت ارباب دل رخسار جانان دیدنست / در چنین جنت اگر گفتم ز زنجبیل و حور نیست

گر تو را دیدار او باید برابر طور دل / حاجت رفتن چه موسی سوی کوه طور نیست

تو کتابی در تو مسطور است علم هر چه هست / چیست آن کاو در کتاب لوح تو مسطور نیست

کور آن باشد که او بینا بنفس خود شود / کانکه او بینا بنفس خویشتن شد کور نیست

ناصر و منصور میگوید انا الحق پای لمس / بشنو از ناصر که این گفتار از منصور نیست

مغربیا تا شمس مغرب خوانده‌ام / گرچه شمس مغربی اندر جهان مشهور نیست

هیچ میدانی که از عالم کجاست / یا ظهور نقش عالم از کجاست

یا حروف اسم اعظم در عدد / چند باشد یا حروف اعظم از کجاست

گنج دانش را طلسمی محکم است / این طلسم گنج محکم از کجاست

آن دمی کز دم مسیحا مرده را / زنده گردانید آن دم از کجاست

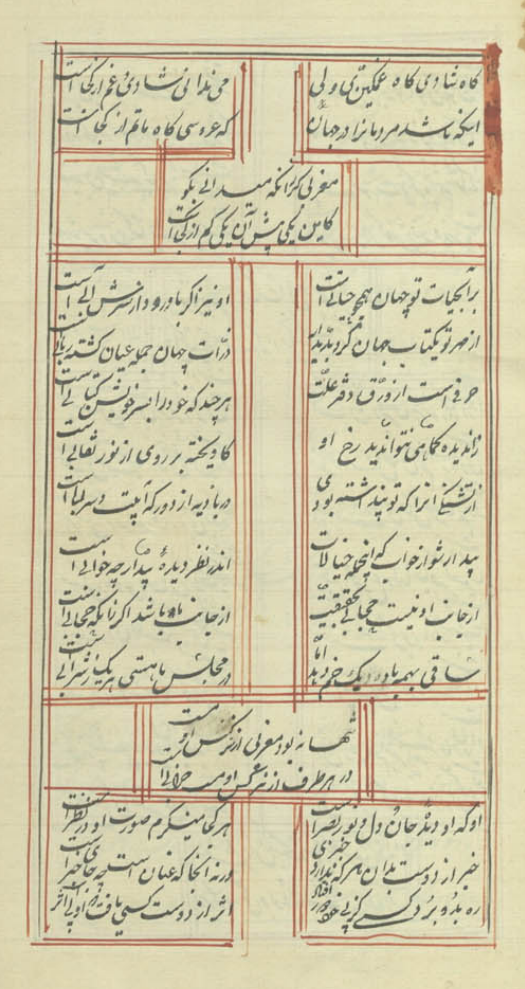
آنچه القا کرد جبرئیل آنکه بود / اصل عیسی چیست و مریم از کجاست

خاتم ملک سلیمانی ز چیست / حکم و تسخیر است خاتم از کجاست

چیست اصل فکرهای مختلف / وین خیالات دمادم از کجاست

این یکی اندوه دایم از چه است / وین یکی پیوسته خرم از کجاست

کماه یا دل



گاه شادی گاه غمگینی ولی / می‌ندانی شادی و غم از کجاست

اینکه باشد مردمان را در جهان / گه عروسی گاه ماتم از کجاست

مغربی گر زانکه میدانی بگو / کاین یکی بیش آن یکی کم از کجاست

بر آب حیات تو جهان همچو حبابی است / او نیز اگر باز رود از سر آن آبی است

از مهر تو یک تاب جهان گرد بدید است / ذرات جهان جمله عیان گشته از آن تابی است

حرفی است از اوراق دفتر علت / هر چند که خود را بسر خویش کتابی است

زاندیده که ما هیچ نتواند دید رخ او / کاو پخته برروی از نور نقابی است

از تشنگی آنرا که تو پنداشته بودی / دریا ویه از دور که آبیست سرابی است

بیدار شو از خواب که آنجمله خیالات / اندر نظر دیده بیدار چه خوابی است

از جانب او نیست حجابی بحقیقت / از جانب ما باشد اگر زانکه حجابی است

ساقی بهمه باده یکی خم دهد اما / در مجلس ما هستی هر یک ز شرابی است

تنها نه بود مغربی از نرگس او مست / در هر طرف از نرگس او مست خرابی است

او که او دید جان و دل و نور بصر است / هر کجا می‌نگرم صورت او در نظر است

خبر از دوست بدان هر که ندارد خبری / ورنه آنجا که عیان است چه جای خبر است

ره بدو برد کسی کز پی خود در افتاد / اثر از دوست کسی یافت که او بی اثر است

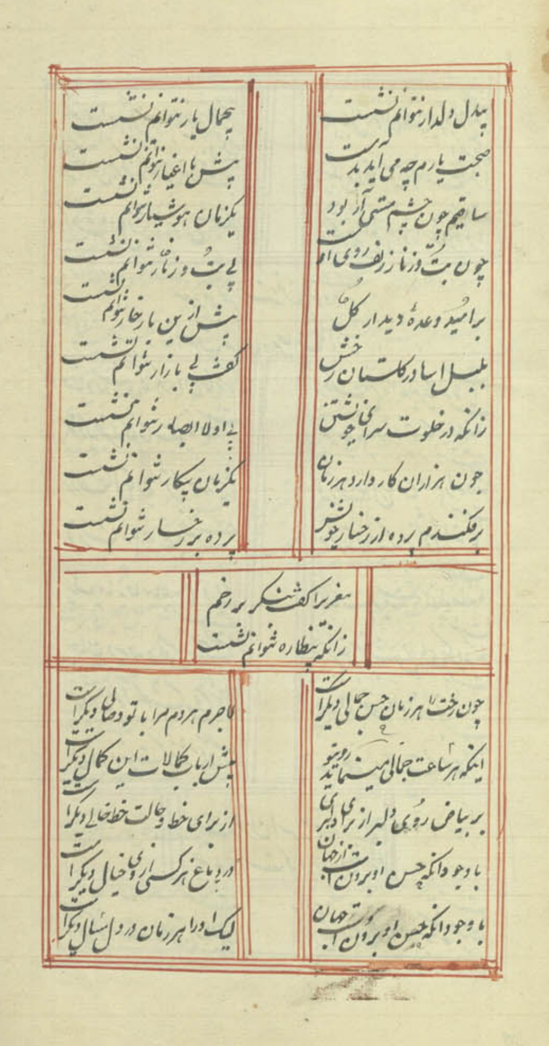
ره بی پا سر الست تو نتوانی رفت / همنشین خواجه تو را چون هوس بازار است
روزی از روزن بیخانه را بر سر بام / تا نه بینی که در خانه بر بام و در است
تو بدین چشم کجا چهرهٔ معنی بینی / چشم صورت دیگر و چشم معانی دیگر است
ورنه بیرون کتاب زبر و زیر جهان / همه بی زیر و زبر کفش زیر و زبر است

معنی علم تر و خشک ز دل بر میخوان
دل کتابی است که او جامع هر تر و خشک است

حسن روی هر پری زادی ز حسن روی اوست / آب حسن دلبری هر سو ز دریای رخ اوست
کعبهٔ اهل نظر رخسار جان بخش وی است / قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست
هر کسی گرچه بسوی روی میارد ولی / در حقیقت روی خلق جمله عالم سوی اوست
مسکن ماوی جانها زلف مشکین بوی اوست / مجمع مجموع دلها حلقهٔ گیسوی اوست
تا نبد از وی طلب او را کسی طالب نشد / جست جوی گر بود ما را ز جست و جوی اوست
دست رد می بر رخش از زنگی خطش رقم نبشت / ترک چشمش در پناه طرهٔ هندوی اوست
آنکه از چشم پری رویان بصد افسانه گری / دل ز مردم میرباید غمزهٔ جادوی اوست
هیچ کویی نیست خالی زان پری رو در جهان / دل بهر کوئی که میباید فراوان کوی اوست

مغربی زان میکند میلی بگلشن زان که او
هر که را رنگی و بوئی هست رنگ بوی اوست

بیدل دلدار


بیدل دلدار نتوانم نشست / بی جمال یار نتوانم نشست
صحبت یارم چه می آید بدست / پیش با اغیار نتوانم نشست
ساقیم چون چشم مستی آر بود / یکزمان هوشیار نتوانم نشست
چون بت و زنار زلف روی ماست / بی بت و زنار نتوانم نشست
بر امید وعدهٔ دیدار گل / پیش ازین با خار نتوانم نشست
بلبل آسا در گلستان رخش / گفت بی بازار نتوانم نشست
زانکه در خلوت سرای جو نشستن / بی اولو الابصار نتوانم نشست
چون هزاران کار دارد هر زمانی / یکزمان بیکار نتوانم نشست
بر فکندم پرده از رخسار خوش / پرده بر رخسار نتوانم نشست

مغربی را گفت شکر بر رخم
زانکه بی نظاره نتوانم نشست

چون رخت را هر زمان حسن جمالی دیگر است / لاجرم هر دم مرا با تو وصالی دیگر است
اینکه هر ساعت جمالی مینماید روی تو / پیش ارباب کمالات این کمالی دیگر است
بر بیاض روی دلبر از برای دلبری / از برای خط و خالت خط و خالی دیگر است
با وجود آنکه حسن او برون است از جهان / در دماغ هر کسی از وی خیالی دیگر است
با وجود آنکه حسن او برون است از جهان / لیک او را هر زمان در دل مثالی دیگر است

سوی او هرگز بپر و بال خود نتوان پرید
هیچکس هرگز زخالی نیست خالی در جهان
گوش دل نشنوده نتوان شنید

هم ببال او توان کان پر و بال دیگر است
لیکن آنجا که راه است جای دیگر است
زانکه هر شمعی سر او راه قلای دیگر است

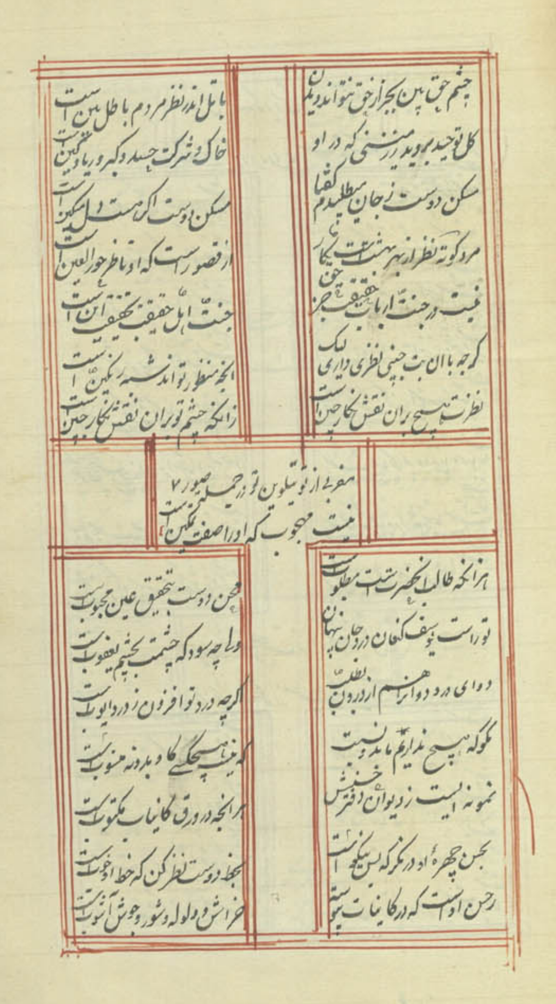
مغربی را در نظر پیوسته زان ابرو درو
هر طرف بدری و هر جانب هلالی دیگر است

صفا و روشنی کاندرون خانه ماست
خرد که بیخبر از کاینات افتاده است
ز زلف و خال بتان باش بر حذر دایم
تو از نشانه ما غافلی و بیخبری
بیک بهانه کجا نهادیم آوردیم
جهان و هرچه در او هست سر بسر همه
خروش و ولوله گفتگوی عشق جهان
اگر زمان نبوت گذشت دور ز

ز عکس چهره دلبر یگانه ماست
خراب باده از جرعه شبانه ماست
که زلف و خال بتان دام راه دانه ماست
وگرنه هرچه که بینی تو از نشانه ماست
جهان بدید شد از این بهانه ماست
ز جوش جنبش دریای بیکرانه ماست
صدا و نغمه آوازه ترانه ماست
ولی ظهور ولایت درین زمانه ماست

کلید مخزن اسرار مغربی دارد
چه مدتیست که او خازن خزانه ماست

انچه گفته است بر خلق بر مادین است
تلخ تر ش همه عالم بر ما شیرین است



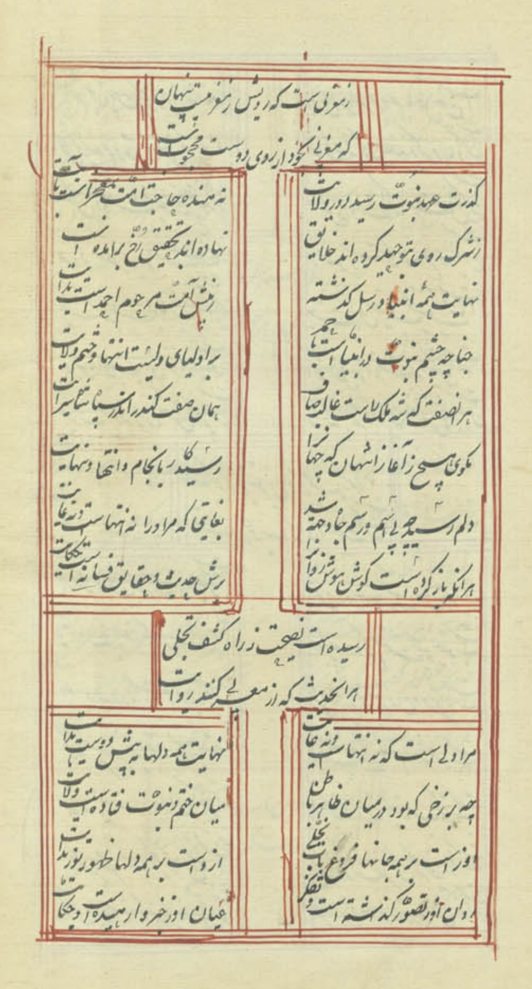
چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن
کل توحید بروید ز زمینی که در او
سکن دوست ز جان میطلبیدم گفتا
مرد کوته نظر از بهر بهشت است بکار
نیست در جنت ارباب حقیقت جز حق
گرچه با آن بت چینی نظری داری لیک
نظرت هیچ بر آن نقش نگار چین است

باطل اندر نظر مردم باطل بین است
خاک و شرکت حسد و کبر و ریا و کین است
مسکن دوست اگر هست دل مسکین است
از قصور است که او ناظر حور العین است
جنت اهل حقیقت تحقیق این است
آنچه منظور تو اندیشه رنگین است
زانکه چشم تو بران نقش نگار چین است

مغربی از تو تلون تو در جمله صور
نیست محجوب که او را صفت تمکین است

هرانچه طالب آنحضرت است مطلوب است
تو راست یوسف کنعان درون جان پنهان
دوای درد دوا را همه از درون بطلب
مگو که هیچ نداریم مایه نسبت
نمونه ایست ز دیوان دفتر خوبش
بحسن چهره او در نگر که بس نیکو است
ز حسن اوست که در کاینات نیکوییست

بجز دوست بتحقیق عین محبوب است
ولی چه سود که چشمت بچشم یعقوب است
اگرچه درد تو افزون ز درد ایوب است
که نیست هیچ کسی کاو بدو نه منسوب است
هرانچه در ورق کاینات مکتوب است
بخط دوست نظر کن که خط او خوب است
خراش و ولوله و شور و جوش آشوب است



زمعنوی است که رویش ز معنویست نهان
که معنوی نگذارد ز روی دوست حجابست

گذشت عهد نبوت رسید دور ولایت
نه منده حاجت آیت معجز است بآیت

زشرک روی بتوحید کرده اند خلایق
نهاده اند بتحقیق رخ براه نبوت

نهایت همه انبیا و رسل گذشته
رخش آیت مرحوم احمد است بدایت

چنانچه ختم نبوت در انبیا است باحمد
بر اولیای ولایت انتها و ختم ولایت

هر انصفت که نه ملک است غالب صاف
همان صفت کند اندر انبیا سرایت

مگوی هیچ ز آغاز انتهان که چه‌ها نزا
رسید کار بانجام وانتها و نهایت

دلم رسید چه باسم و رسم جاد جهة شد
بغایتی که مرادرا نه انتهاست و نه غایت

هر انکه باز کرده است گوش هوش زوانرا
رش حدیث و حقایق فسانه است حکایت

رسیده است نصیحت ز راه کشف تجلی
هر انحدیث که از معنوی کنند روایت

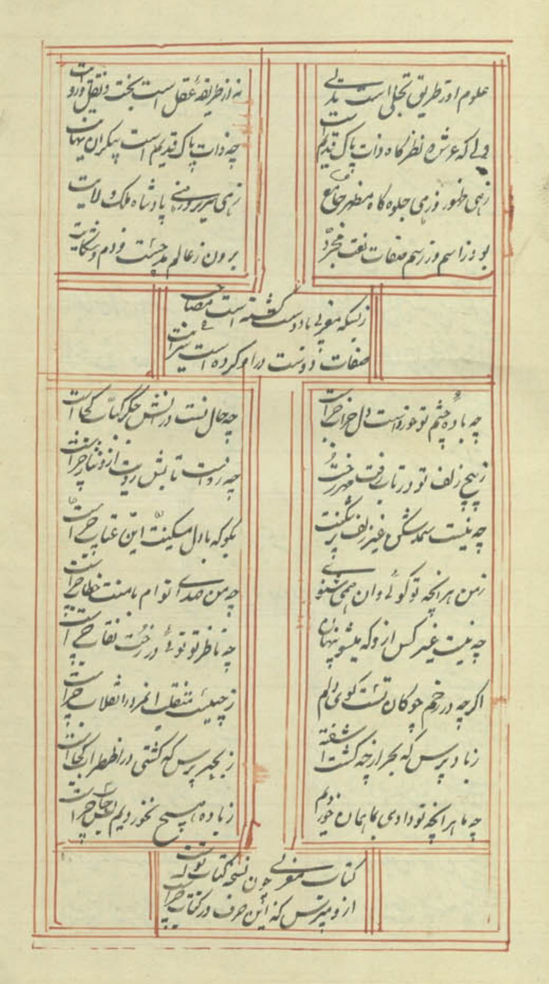
مراد آنست که نه انتهاست و نه غایت
نهایت همه دلها به پیش دوست بدایت

چه برزخی که بود در میان ظاهر و باطن
میان ختم نبوت فتاده است ولایت

از وست بر همه جانها فروغ باب تجلی
از وست بر همه دلها ظهور نور هدایت

وان انور تصور گذشته است و تفکر
عیان او ز خبر وا رهیده است و حکایت

علوم اور



علوم او ز طریق تجلی است بدایت
نه از طریقه عقل است و بحث و نقل و روایت

ولی که عرش نظرگاه ذات پاک قدیم است
چه ذات پاک قدیم است بیکران و نهایت

زهی ظهور و زهی جلوه گاه مظهر جامع
زهی سریر زمینی پادشاه ملک ولایت

بود ز اسم و ز رسم صفات نعت مجرد
برون ز عالم حد و جهت و ذم و شکایت

زبسکه معنوی باد دوست گشته است مصاحب
صفات دوست در او کرده است سرایت

چه باده چشم تو خورده است دل خراب است
چه حال نیست در آتش جگر کباب کجا است

ز پیچ زلف تو در تاب رفت مهر خرت
چه رو نیست تابش رویت از تو شام چراست

چه نیست سلسله کش غیر زلف پر شکنت
بگو که با دل مسکین این عتاب چراست

ز من هرانچه تو گوئی وان همی شنوی
چه من فدای تو ام با منت خطاب چراست

چه نیست غیر کس از وکه میشود پنهان
چه ناظر تو تو ئی در رخت نقاب چراست

اگر چه در خم چوگان تست گوی دلم
ز چیست منقلب امروز انقلاب چراست

ز باد پرس که بجز از چه گشت آشفته
ز بحر پرس که گشتی در اضطراب کجاست

چه ما هر انچه تو دادی بما همان خوردیم
ز باده هیچ نخوردیم این حجاب چراست

کتاب معنوی چون نسخه کتاب تو است
از و بپرس که این حرف در کتاب چراست

با من است آنکس که بودم طالب او باغبت / هم غم را جان شیرین است او هم جان را تهنیت

از برای او همی کردم کنار از ما و من / باز دیدم کاخر الامرش که او ما و من است

آنچه می پنداشتم کاغیار بود او یار بود / وانچه گلخن مینمود اکنون بدیدم گلشن است

از صفای چهره از خلوت جان صفات / وز فروغ نور رویش خانهٔ دل روشن است

همچنان کو در دل مسکین ما دارد وطن / زلف مشکینش دل مسکین ما را مسکن است

در شب تاریک مویش مهر رویش رهنماست / کار و آن چشم دلارا گرچه چشمش رهزن است

سر برآورد از گریبان جهان چون آفتاب / یوسف حسنش از آن کاو جهان پیراهن است

دست در دامان وصل او زدم لیکن چه رنگ / دیده بگشودم بدیدم دست او در دامن است

چون نتابد آفتاب مشرقی در مغربی روز گشت / چونکه او را در درون دل هزاران

آنکه او در هر لباسی شد عیان پیدا نگشت / ذات پاکش از جمله عالم نهان پیدا گشت

آنکه چون ابر بهار از جهان با ظهور / گرد در خلقی از جسم و جان پیدا گشت

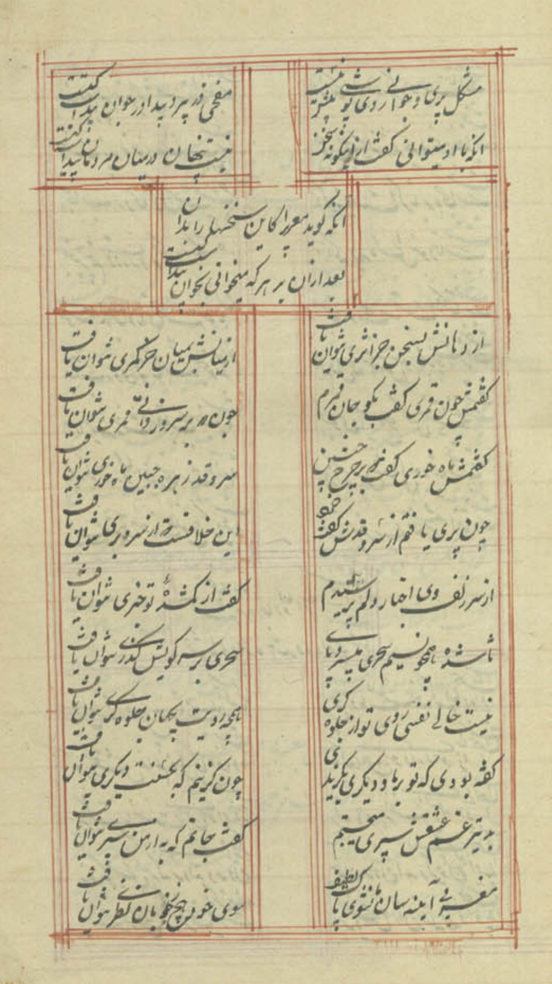
ذاتکه کامل علم شد از پی نام و نشان / بعد از آن کاو بود نام و نشان پیدا گشت

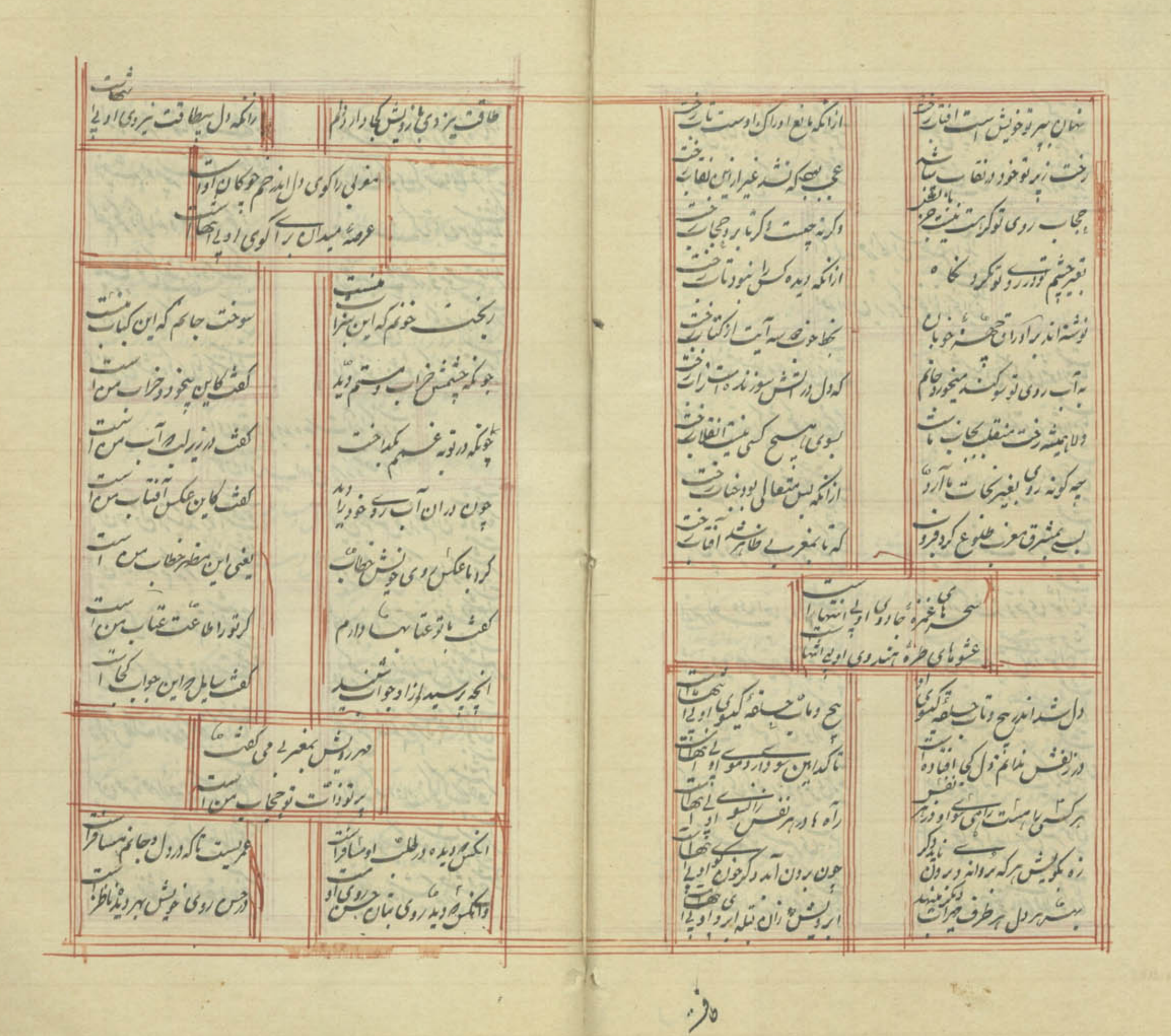
ذاتکه هر خود با اسم و رسم عالم شد پدید / ذاتکه اکنون آنش همچو نبی جهان پیدا گشت

پیش اگر در زیر بالا جهان آراسته است / زیر بالای زمین آسمان پیدا گشت

نیست پنهان پیش چشم اهل بینش آنکه او / صد هزاران جام پوشد هر زمان پیدا گشت

مغ





نهان ز مهر تو خویش است آفتاب رخت / ازانکه مانع ادراک اوست تاب رخت
رخت ز پرتو خود در نقاب شد شبها / عجب مدار که نشد غیر ازین نقاب رخت
حجاب روی تو گر هست نیست جز بالعرض / وگرنه چیست دگر با رو حجاب رخت
بغیر چشم تو در روی تو نکرد نگاه / ازانکه دیده کسی را نبود تاب رخت
نوشته اند براوراق چهرهٔ خوبان / بخط خوش سه آیت ازکتاب رخت
به آب روی تو سوگند میخورد جانم / که دل در آتش سوزنده است از تاب رخت
ولی همیشه رخت منقلب بحالت ماست / بسوی ما هیچ کسی نیست انقلاب رخت
چه گونه روی بغیر نجات ما آرد / ازانکه بس متعالی بود جناب رخت
بمشرق ار ز مغرب طلوع کرد فرود / که تا بمغرب ظاهر شد آفتاب رخت

سحرهای غمزهٔ جادوی او بی انتها است
عشوه های طرهٔ هندوی او بی انتها ست

دل شد اندر پیچ و تاب حلقهٔ گیسوی او / پیچ و تاب حلقهٔ گیسوی او بی انتها است
در قفس ندانم دل کی افتاده است / تا گدای این سودا در موی او بی انتها است
هر کسی را هست راهی سوی او در هر نفس / راه ها در هر نفس از سوی او بی انتها است
ره بکویش هر که برواند درون باید دگر / چون برون آید دگر خواهش کوی او بی انتها است
بهشت هر دل بر طرف حیرات دیگر مینهد / ابروش زان قبله ابروی او بی انتها است

طاقت بزد دی بر رویش کجا دارد دلم / زانکه دل را طاقت ابروی او بی انتها است

منزلی را کوی دل اندر خم چوگان اوست
عرصهٔ میدان برای گوی او بی انتها ست

مثنوی

ریخت خونم که این بنزا / سوخت جانم که این کباب منست
چونکه چشمش خراب و مستم دید / گفت کاین پیچ و خود خراب من است
چونکه در توبه غم نگداخت / گفت در زیر لب که آب من است
چون در آن آب روی خود را دید / گفت کاین عکس آفتاب من است
کرد با عکس روی خویش خطاب / یعنی این مظهر خطاب من است
گفت با تو عتابها دارم / گر تو را طاعت عتاب من است
انچه رسید از او جواب شنید / گفت سایل چه این جواب کجاست

مهر رویش بمغربی می گفت
پرتو ذات تو حجاب من است

انکس که دیده در طلب او مسافر است / عمریست تا که در دل و جانم مسافر است
وانکس که دید روی بتان حسن روی او / در حسن روی خویش بهر دیده ناظر است

دلا بصحر غمزهٔ خوبان چه میبری / الغمزه را نگر که رهی غمزه ساحر است
از چشم او مپرس که ترکیست جنگجوی / از زلف او مگوی که هندوی کافر است
گفتم بگیر ذاکر اندوست را بخود / خود را است گر زبان من اندوست ذاکر است
غایب مباش یکنفس از دوست زانکه او / در غیبت و حضور تو پیوسته حاضر است
حسن ویست آنکه سر او را نه اول است / عشق من است آنکه سر او را نه آخر است
گر فنون عشوه گری ما هر است دوست / دل از فنون عشوه گری سخت ماهر است

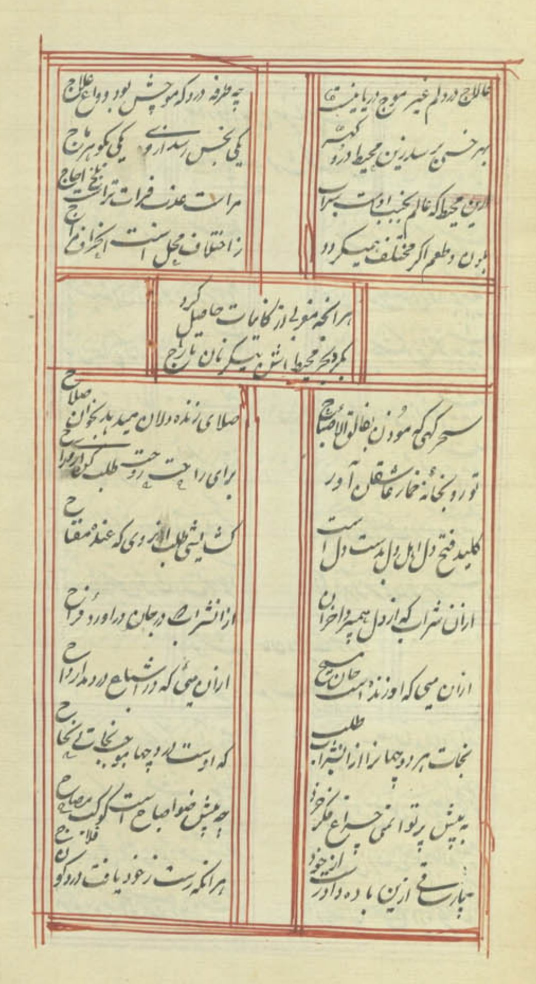
ای مغربی تو دیده بدست آر زانکه دوست
چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهر است

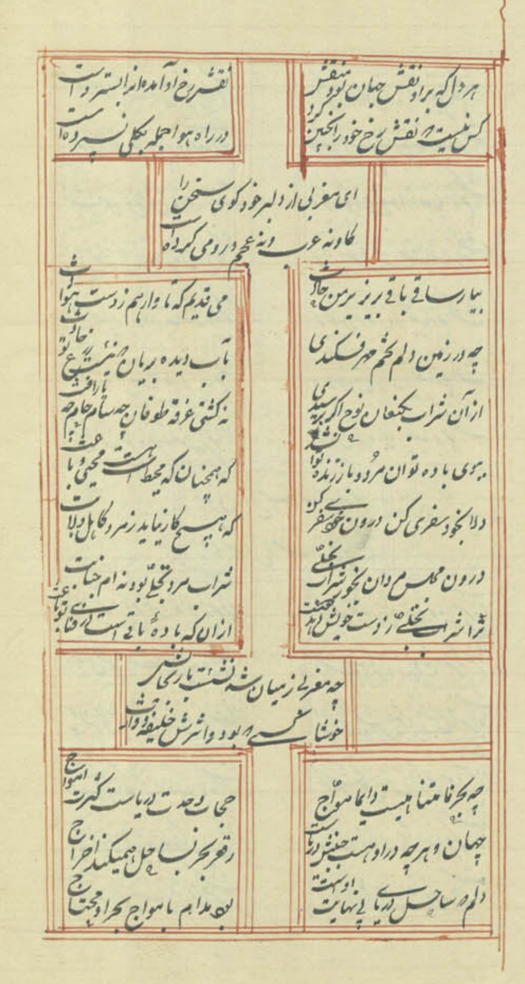
این جوش کز میکده برخاسته چیست / این جوش بگر از خم آن باده فروش است
این دیده ندانم که چرا مست خراب است / وین عقل ندانم که چرا فتنه رهوش است
دل باده کی خورده ندانم شب دوشین / کاو بیخبر و مست خراب از شب دوش است
این کیست که در گوش دل آهسته سخن گوست / وان کیست که خواند پس این پرده سروش است
در گوش فلک از مه نو حلقه که انداخت / این چرخ ندانم که چرا حلقه بگوش است
این مهرهٔ مهر از چه بر این چرخ زند / بر اطلس گردون ز کواکب چه الوف است
ای هدهد جان ره بسلیمان تو نبردی / بر درگه او بسکه طیور است و وحوش است
ساکن نشود بحر دل مغربی از جوش / یارب ز چه باده است که در جنبش و جوش است

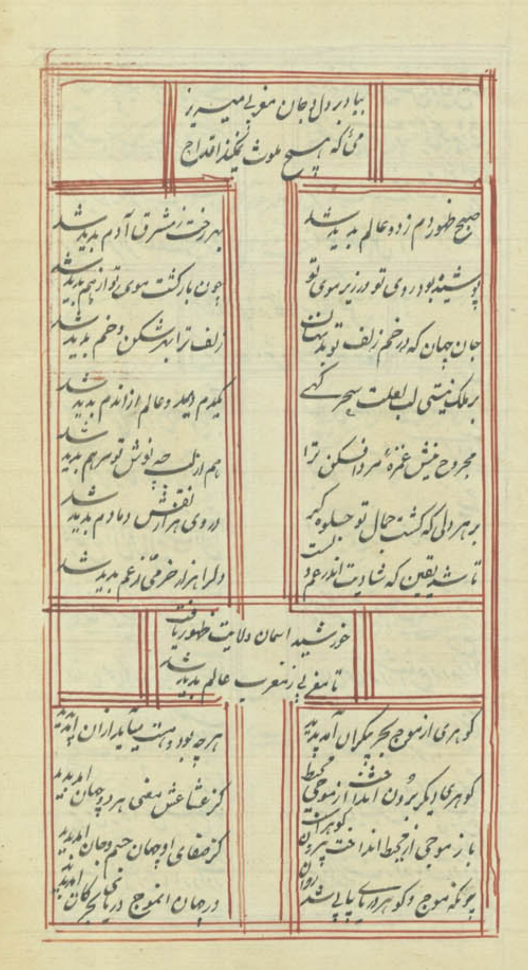
آنچه جان گفت بدل باز نمی‌یارم گفت / بکسی رمزی از آن باز نمی‌یارم گفت
مطرب عشق در این پرده سر ساز نمود / که بکس هیچ از آن ساز نمی‌یارم گفت
گفت با من سخن عشق بآواز بلند / آنچه او گفت بآواز نمی‌یارم گفت
زیر لب خنده زنان عشوه کنان با دل من / آنچه آن گفت لب طناز نمی‌یارم گفت
آنکه او را پر و پرواز نباشد هرگز / بر او از پر و پرواز نمی‌یارم گفت
لذت لعل لب جانم غم انجام ترا / به پی ذوق ز آغاز نمی‌یارم گفت
شرح آن طرهٔ طرازنده انم داد / بجز آن غمزهٔ غماز نمی‌یارم گفت

مغربی با دل دمساز چه دمسازی نه
با تو سر دل دمساز نمی‌یارم گفت

این گرده پر چهره ندانم که چه گرد است / گر جملهٔ خوبان جهان گوی سبر داده است
موسی کلیم است که دارد ید و بیضا / عیسی است که زنده شود هر که بمرد است
چون چرخ برقص است و چه خورشید فروزان / گر پرتو رویش شود انگیخ فسرده است
او را نتوان گفت که از آدم و حوا است / کس شکل چنین ز آدم و حوا نشمرده است
یغمای دل خلق جهان میکند این کرد / ماننده ترکان همگی بازو و برده است
با حسن رخش حسن خلایق همه هیچ است / با لعل لبش جام مصفا همه درد است





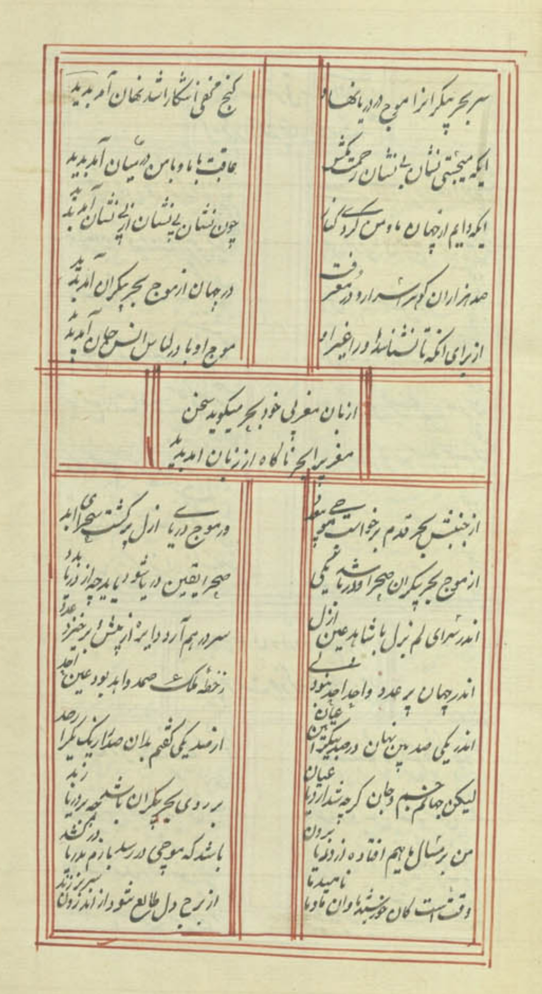


بیا و در دل و جان مغربی بریز — میی که هیچ ملوث نکرد اقداح

صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد — مهر رخت ز مشرق آدم پدید شد
پوشیده بود روی تو در زیر موی تو — چون بار گشت سوی تو از هم پدید شد
جان جهان که در خم زلف تو بد نهان — زلف ترا به هر شکن و خم پدید شد
بر ملک نیستی لب لعلت سحر گهی — یک دم دمید و عالم از آن دم پدید شد
مجروح نیش غمزهٔ مردافکن ترا — هم از لب چه نوش تو مرهم پدید شد
بر هر دلی که گشت جمال تو جلوه گر — در روی هر از آن نقش دمادم پدید شد
تا شد یقین که شادیت اندر غم و[?]ست — دل را هزار خرمی از غم پدید شد

خورشید آسمان ولایت ظهور یافت — تا مغربی ز مغرب عالم پدید شد

گوهری از موج بحر بیکران آمد پدید — هر چه بود و هست و باشد زان پدید
گوهری دیگر برون انداخت از موجی محیط — گر ز عشاق معنی هر دو جهان آمد پدید
باز موجی از محیط انداخت بیرون گوهری — گر صفای او جهان جسم و جان آمد پدید
بو که موج و گوهر و دریا یکی باشد روان — در جهان از موج دریا بیکران آمد پدید



سر بحر بیکران از موج در دریا نهان — گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید
آنکه میجستی نشان بی نشان از حکمتش — عاقبت با ما و با من در میان آمد پدید
آنکه دایم از جهان ما و من گردی نهان — چون نشان بی نشان از بی نشان آمد پدید
صد هزاران گوهر اسرار در معرفت — در جهان از موج بحر بیکران آمد پدید
از برای آنکه تا بشناسد او را غیر او — موج او با در لباس انس و جان آمد پدید

از زبان مغربی خود بحر میگوید سخن — مغربی را بحر ناگاه از زبان آمد پدید

از جنبش بحر قدم بر خواست موجی بی عدد — در موج دریای ازل برگشت صحرا ابد
از موج بحر بیکران صحرا و دریا شد یکی — صحرا یقین دریا شود دریا چه از دریا بود
اندر سرای لم یزل با شاهد عین ازل — سر در هم آرد دایره از پیش بر خیزد عدد
اندر جهان پر عدد واحد احد بنمود نی — ز خطهٔ ملک صمد واحد بود عین احد
اندر یکی صد چون نهان در صد یکی آمد عیان — از صد یکی گفتم بدان صد را یکی گیرا از صد
لیکن جهان جسم و جان گرچه شد از دریا عیان — بر روی بحر بیکران باشد چه بر دریا زند
من بر مثال ما هم افتاده از دریا برون — باشد که موجی در رسد باز هم به دریا در کشد
وقت است کان خورشید ما وان ماه ما ناهید تا — از برج دل طالع شود از اندرون سر بر زند

ان افتاب مشرقی پیدا شود از مغربی
گر مغربی را آینه پنهان نباشد از نظر

ساخت از عین خود غیری که عالم این بود
نقشی او را دید از خود که آدم این بود

هر زمان آری برون از خویشتن نقشی دگر
یعنی از دریای موج ما دمادم این بود

هستی خود را نمودی در لباس مختلف
یعنی آنچه عالمش خوانند دائم این بود

بر نگین خاتم دل گشت نامت منتقش
دال آن چون خاتم آمد نقش خاتم این بود

جامع ذات و صفات عالم و آدم بکل
احمد آمد یعنی این مجموع عالم این بود

اسم اعظم را اجزا این مظهر نباشد در جهان
گر در این مظهر که عین اسم اعظم این بود

فاتح باب شفاعت خاتم ختم رسل
آنچه فتح و ختم شد مورا مسلم این بود

آخر سابق که نحن الآخرون السابقون
آنکه در کل آمد و بر کل مقدم این بود

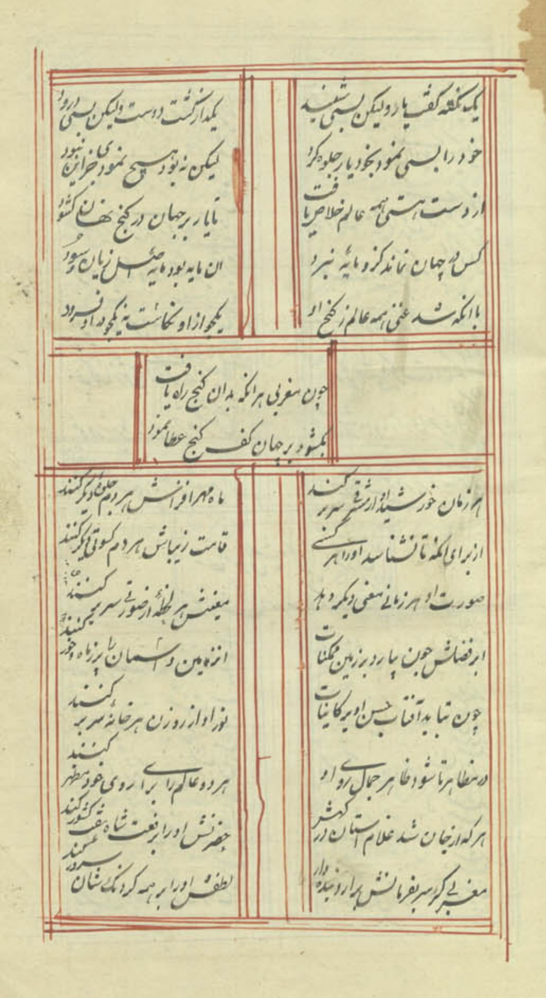
این جان مغربی را از دو عالم برگزید
در حریم حرمت خود کرد محرم این بود

برون دوید یار ز خلوتگه شهود
خود را بشکل و وضع جهانی نمود

اسرار خویش را بهزاران زبان بگفت
گفتار خویش را بهمه گوش ها شنود

در ما نگاه کرد بهزاران هزار بار
در خود نگاه کرد بغیر از یکی نبود

در هر که بنگرید همه عین خود بدید
چون جمله را برنگ خود آورد در وجود



یک گنج گفت یار ولیکن بستی به
یکدار گشت دوست ولیکن بسی اراد

خود را بسی نمود بخود یار جلوه کرد
لیکن نه بود هیچ نمود جز این نبود

از دست هستی همه عالم خلاص یافت
تا یار بر جهان در کنج نهان گشود

کس در جهان نماند کز و مایه نبرد
آن مایه بود مایهٔ اصل زیان و سود

با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او
یک جو از او نکاست نه یک جو در او فزود

چون مغربی هر آنکه بدان گنج راه یافت
بگشود بر جهان کف گنج عطا نمود

هر زمان خورشید او از مشرقی سر بر کند
ماه مهر افزایش هر دم جلوه دیگر کند

از برای آنکه تا نشناسد او را هر کسی
قامت زیبایش هر دم کسوتی دیگر کند

صورت او هر زمانی معنی دیگر دهد
معنیش هر لحظه از صورت سر بیرون کند

ابر فضلش چون ببارد بر زمین ممکنات
از زمین و آسمان بار بزاه چون کنند

چون بتابد آفتاب حسن او بر کاینات
نور او از روزن هر خانه سر بر کنند

در مظاهر تا شود ظاهر جمال روی او
هر دو عالم را برای روی خود مظهر کنند

هر که از جان شد غلام آستان کهترش
چاکرش او را برفعت شاه کشور کنند

مغربی گر سر بفرمانش نهد از جان و دل
لطف او را بر همه گردنکشان سرور کنند

نیست با هر سری و هر سو سر کاری دیگر دارد
غمش با هر دلی سودا و بازاری دیگر دارد

جمال عشق اندر بر هر عاشق هر معشوق
نگاه جلوه نظاری و دیداری دیگر دارد

اگرچه دیده گلزار رخ او مشو فارغ
که روی او چو گلزار این گلزاری دیگر دارد

اگر او دیدهٔ داوست که دیدار رخش [illegible]
طلب کن دیدهٔ دیگر که دیداری دیگر دارد

اگر در ساعتی صد بار رخسارش بدید
همی چون مشو فارغ که رخساری دیگر دارد

چه گفتارش برای آن که خوشی در او بخشید
برو گوشی دیگر بستان که گفتاری دیگر دارد

بگو در شهر بازارش خریدارش منم تنها
که در هر شهر و بازاری خریداری دیگر دارد

تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر
که چون چشمش تو در هر گوشه بیماری دیگر دارد

نه تنها مغربی ما شد گرفتار سر زلفش
که زلف او به هر موی گرفتاری دیگر دارد

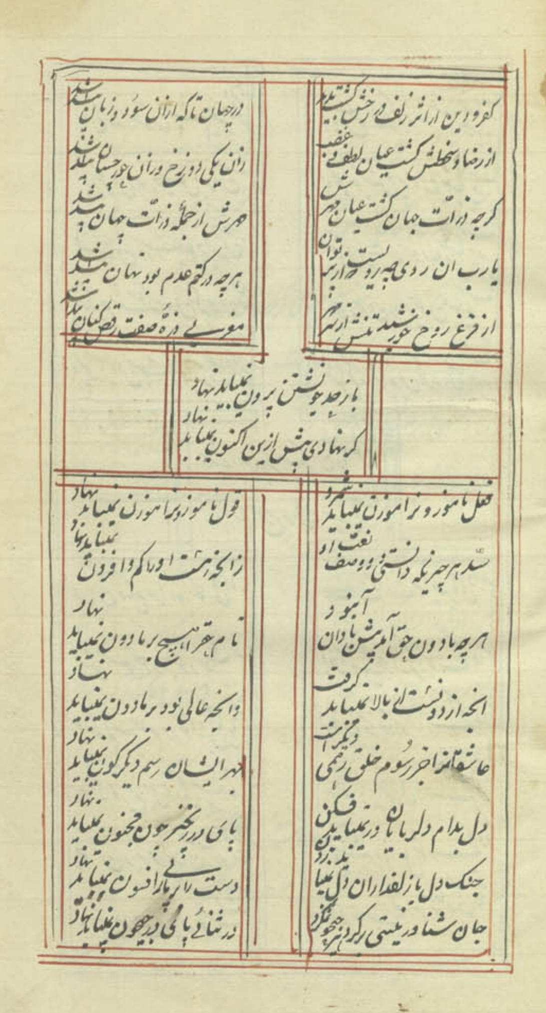
تا که خورشید من از مشرق جان پیدا شد
از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد

تا که از چهرهٔ خود بار [illegible] انداخت نقاب
از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد

بود از کون و مکان نام و نشان ناپیدا
تا که از کون و مکان نام و نشان پیدا شد

بود خاموش بگفتار در آمد عالم
بحدیثی که تمام راز نهان پیدا شد

بر لب جوی جهان تا که خرامان بگذشت
از هوای قد او سرو خرامان پیدا شد



کفر و دین از اثر زلف و رخش گشت پدید
در جهان تا که از آن سود و زیان پیدا شد

از رضا و سخطش گشت عیان لطف و غضب
زان یکی دوزخ و زان حور جنان پیدا شد

گرچه ذرات جهان گشت عیان از مهرش
مهرش از جملهٔ ذرات جهان پیدا شد

یارب آن روی چه رویست که از [illegible] توان
هرچه در کتم عدم بود نهان پیدا شد

از فروغ رخ خورشید تنش [illegible]
مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد

باز چه خویشتن بیرون نمی‌باید نهاد
گر نهادی بیش ازین اکنون نمی‌باید نهاد

عقل ناموزون و ناموزون نمی‌باید شمرد
قول با موزون و ناموزون نمی‌باید نهاد

نسبت هر چیز که دانستی و وصف و نعت او
زانچه هست او را کم و افزون نمی‌باید نهاد

هر چه با دون حق آمد [illegible] آب و گل
نام هر [illegible] هیچ بر با دون نمی‌باید نهاد

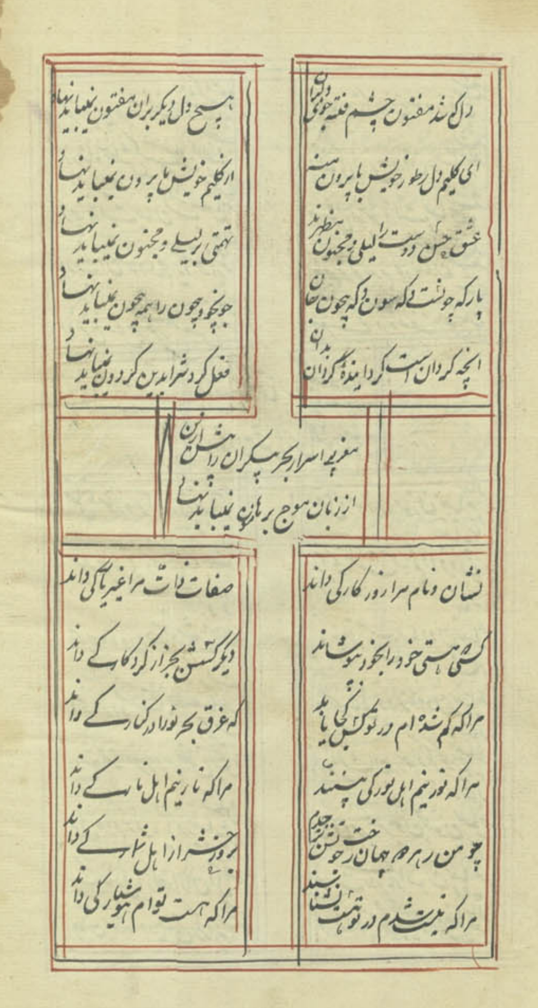
آنچه از دوست آنی بالا نمی‌باید گرفت
وانچه عالی بود بر با دون نمی‌باید نهاد

عاشقان از جز رسوم خلق راهی دیگر است
بهر ایشان رسم دیگرگون نمی‌باید نهاد

دل بدام دلربا باید و نمی‌باید فکند
پای در زنجیر چون مجنون نمی‌باید نهاد

جنگ دل با زلف داران دل نمی‌باید زدن
دست با ماران افسون نمی‌باید نهاد

جان شناور نیستی [illegible]
در شناور پای در جیحون نمی‌باید نهاد



دل که شد مفتون چشم فتنه جوی دلبران
هیچ دل دیگر بران مفتون نمی باید نهاد

ای کلیم دل ز طور خویش پا بیرون منه
از کلیم خویش پا بیرون نمی باید نهاد

عشق چون دوست لیلی و مجنون بنظر
تهمتی بر لیلی و مجنون نمی باید نهاد

بار که چون نشست که سود که چون جان
چون چه و چون را همه چون نمی باید نهاد

انچه گردان است گرداننده گردان بدان
فعل گردش را بدین گردون نمی باید نهاد

مغربی اسرار بحر بیکران را هیچ گاه
از زبان موج بر هامون نمی باید نهاد

نشان و نام مرا روزگار کی داند
صفات ذات مرا غیر ما کی داند

کسی هستی خود را بجز بپوشاند
دیگر کسی بجز از کردگار کی داند

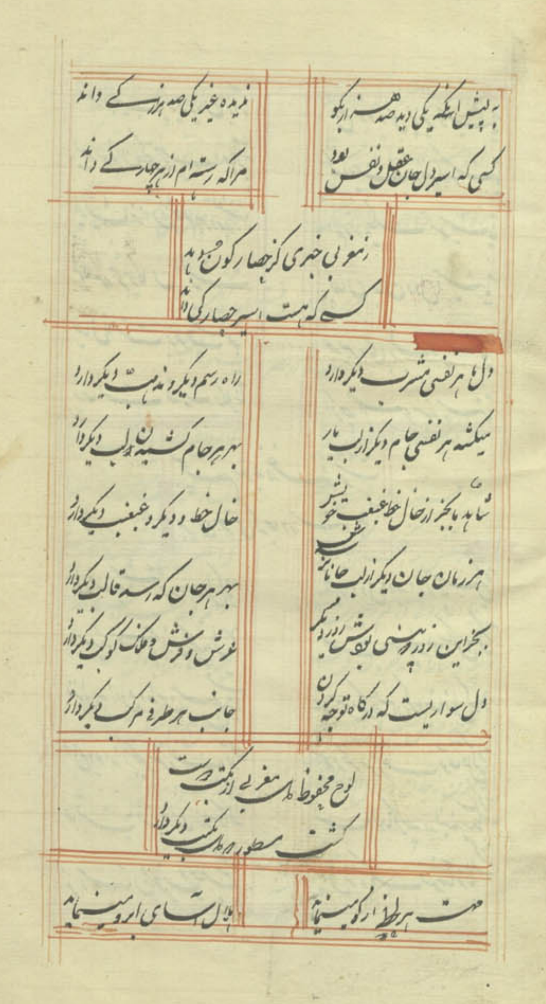
مرا که گم شده ام در تو کس کجا یابد
که غرق بحر تو را در کنار کی داند

مرا که نور نیم اهل نور کی بینند
مرا که نار نیم اهل نار کی داند

چو من ز رهرو جهان رخت خویش برچیدم
برون ز شمار از اهل شمار کی داند

مرا که نیست شدم در تو هست نشناسند
مرا که هست توام هوشیار کی داند

بس



به پیش آنکه یکی دیده صد هزار بگو
ندیده غیر یکی صد هزار کی داند

کسی که اسیر دل جان عقل و نفس بود
مرا که رسته ام از چهار کی داند

ز شغل بی خبری کز چهار گونه رهید
کسی که هست اسیر چهار کی داند

دل ما هر نفسی مشرب دیگر دارد
راه رسم دیگر و مذهب دیگر دارد

میکشد هر نفسی جام دگر از لب یار
بهر هر جام کشیده ز لب دیگر دارد

شاهد ما بجز از خال و خط غبغب خوش
خال و خط و دیگر و غبغب دیگر دارد

هر زمان جان دیگر از لب جانان بخشد
بهر هر جان که رسد قالب دیگر دارد

بجز این زور و هستی بود ...
شورش و فرش و ملک کوکب دیگر دارد

دل سواریست که درگاه توجه گردن
جانب هر طرف مرکب دیگر دارد

لوح محفوظ دل مغربی از کتب درست
گشت مسطور در او هر کتب دیگر دارد

جهت هر لحظه از کو بستیم
دل ابتای ابروی بسیام

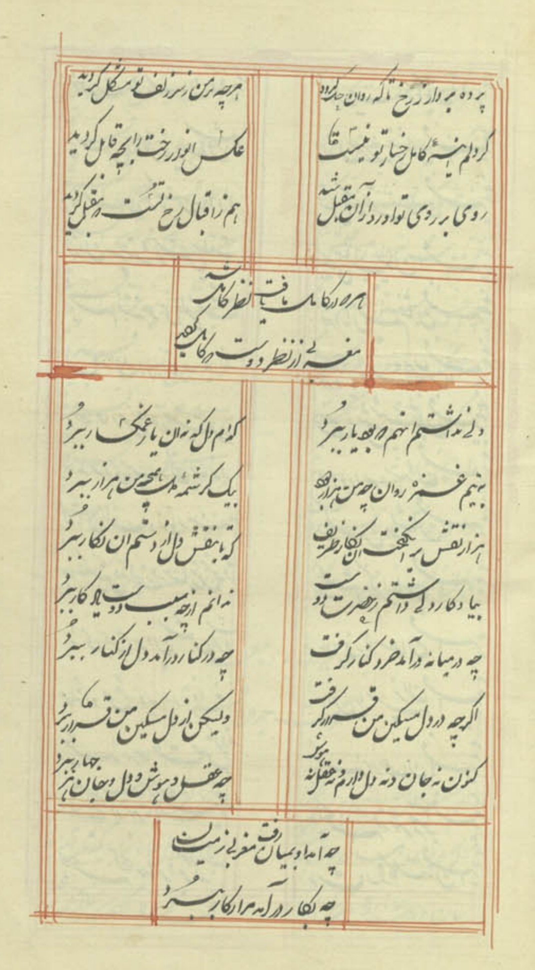
سر از جیب پریرویان برآرد
بهر سوزان کنم هر دم توجه
پریشان تر از آن شوم هر دم ز زلفت
مرا هر زه خم چوگان زلفت
خیال قامت بر طرف چشم
ز خالت غارت ترکانه آید

رخ از روی پریرو به نیاید
که رویت هر دم از نو می‌نماید
دلم را ره به یک سو می‌نماید
جهان جان و دل رو می‌نماید
چه سروی بر لب جو می‌نماید
اگرچه هیچ بنه و سینه ماید

به چشم مغربی از غمزه تو است
هزاران سحر که جادو می‌نماید

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید
با همه یکه رسد موج از آن بحر به دل
منزلی به ز دل و دیده من هیچ نیافت
دل دیوانه ز زنجیر سر زلف تو دید
عاقبت یافت در آن بند سلاسل آرام
مگر دستان فریب و حیلت خرد

تا مرا دل و دیده ز تو حاصل گردید
سالها لجه آن ساکن ساحل گردید
ما همین گرچه بسی گرد منازل گردید
هم ز زنجیر سر زلف تو عاقل گردید
سالها گرچه در این بند سلاسل گردید
پیش تر زد یک فسونهای تو باطل گردید





ز قدت سرو بستان آفریدند
ز حسن روی تو تا پیدا عیان شد
ترا سلطان کونین دانند
ازان سرچشمهٔ نوش حیاتت
ز چشم فتنه جوی دلفریبت
لب دندان او را تا پدیدند
ز خط عارض نور جبینش
نه بد مردی میدانی جهان را
که تا از زلف او زنار بستند
چه عکس زلف در خسارش نمودند
برای سجده بر [illegible]
مرا از او هیچ دیدار وانه
بجمع ابهر طاعت خلق کردند
یکی از بهر مالک گشت [illegible]
[illegible] جهان را برگشتند

ز رویت ماه تابان آفریدند
ازان خورشید رخشان آفریدند
پس انگه تخت سلطان آفریدند
بگیتی آب حیوان آفریدند
هزاران چشم فتان آفریدند
در و یاقوت مرجان آفریدند
بت و شمع و شبستان آفریدند
[illegible] او را مرد میدان آفریدند
[illegible] یکسر را پریشان آفریدند
بگیتی کفر ایمان آفریدند
جهانی را مسلمان آفریدند
مرا این را بهر نیران آفریدند
بجمع ابهر عصیان آفریدند
ویکی از بهر رضوان آفریدند
[illegible] را گلستان آفریدند

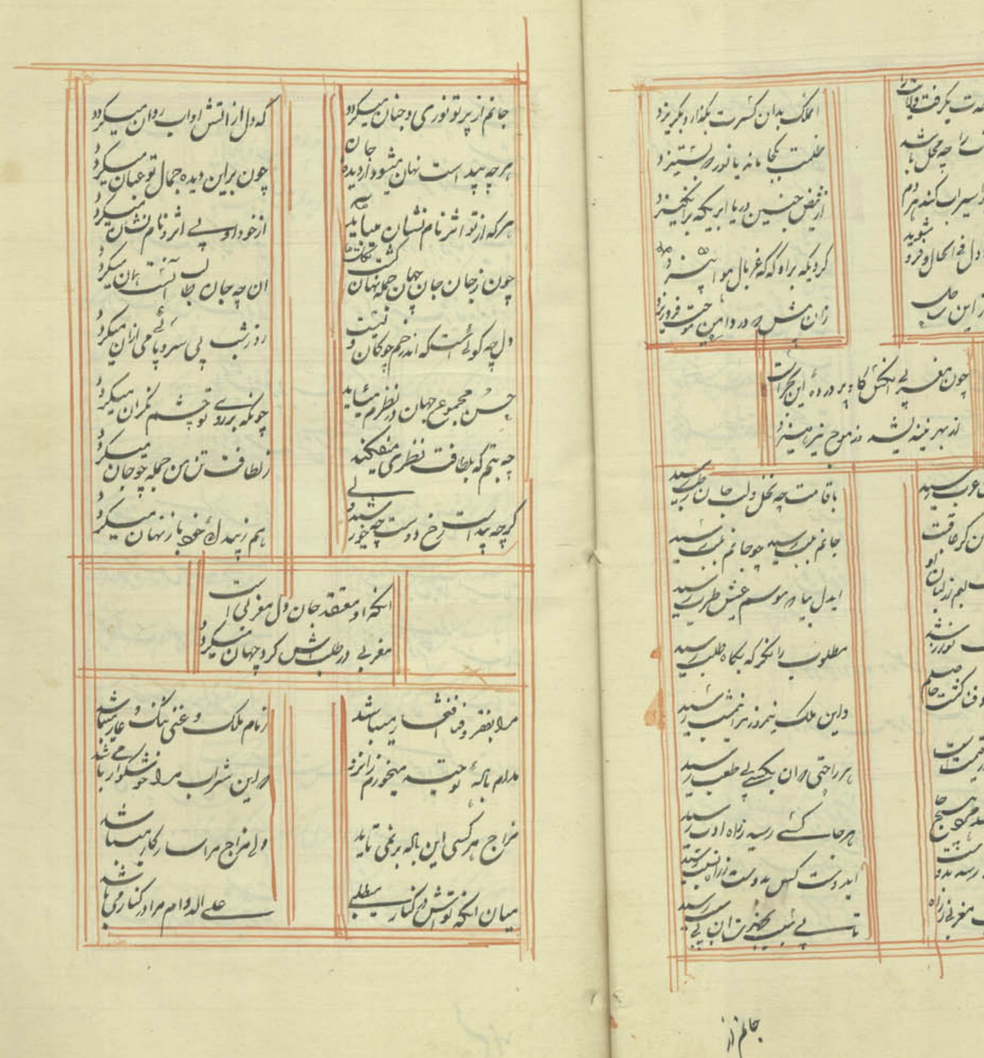
چه خرم جوبیار و [illegible] کردند
کمند کردند بر صحرای امکان
بظاهر ملک جسم آباد کردند
[illegible] تا باشد نمودار [illegible]
چه حسن خویشتن را جلوه دادند
برانگیختند چون پرده ز رخ
ز رشک عاشقان او بگیتی
دلم را در خم زلفش ببستند
برای عاشقان از هجر [illegible]
دلیل خویشتن هم خویش بودند

دراو [illegible] آفریدند
دو عالم را ز هر کان آفریدند
بباطن عالم جان آفریدند
جهان را از پی آن آفریدند
جهانی پر ز رخشان آفریدند
برای جلوه انسان آفریدند
در و دریای عمان آفریدند
ازانکه گوی چوگان آفریدند
هزاران درد و درمان آفریدند
بدان شکر و برهان آفریدند

چه خود خوردند با ده معنی را
چه [illegible] حیران آفریدند

از جنبش [illegible] دریاها موج [illegible] خیزد
دلا همه جانها [illegible] جانها همه [illegible]
جان و دل جانانرا با یکدیگر [illegible]

برو اکنون جان آید [illegible] دل [illegible]
جان و دل جانانرا با یکدیگر آمیزند
فرقی نتوان کردن [illegible] خیزد



چون پادشه وحدت بگرفت ولایت
جایی که یقین آمد شک را چه محل باشد
سگان صحاری را سیراب کند هر دم
از کاسه جان و دل فی الحال فرو شوید
ای مرد بیا باری بگریز از این جاب

الملک بدان کثرت بگذار و بگریزد
ظلمت بکجا ماند با نور که بستیزد
از فیض جبین دریا ابری که برانگیزد
گر دیگه براوگه که غربال هوا بیزد
زان بیش چه در دامن جیب فرو ریزد

چون مغربی اکنون کار بر درده این گرانست
از بهر خزینه شه در موج نیز بیند

شاه بتان ماه رخان عرب رسید
لب بر لبم نهاد روان گر عاقبت
چون جان تازه یافت لبم زان لبان او
مجبور را نگر که چو عاشق بگور رسید
این سلطنت ز فقر و فنا گشت حاصلم
رنجی بکش ولایق بقدر قیمت
حیرت و آب نرسد موج حاج
بی نسبت و انتسابه که رسید بدو نسبت
بر داشت مغربی سبب مغربی زراه

با قامتت چه نخل و لب جان رسید
جانم بلب رسید چو جانم بلب رسید
ای دل بیا بموسم عشق طرب رسید
مطلوب را نگر که بگاه طلب رسید
و این ملک نیمروز بر اشب رسید
هر راحتی بران بکشید طلب رسید
هر جا کسی رسید زراه ادب رسید
ابد دولت کسی بدولت زران نسب بیند
تا بی سبب نگیری تا ان بی سبب رسید

جانم از

جانم از پرتو نوری و جهان میگردد
هر چه پیدا است نهان میشود از دیده جان
هر که از تو اثر نام نشان می یابد
چون ز جان جان جهان جمله نهان گشت
دل چه گویست که اندر خم چوگان تو نیست
حسن مجموع جهان در نظرم می آید
چه ببینم که بلطف نظری میفکند
گر چه پیداست رخ دوست چو خورشید

که دل از آتش و آب روان میگردد
چون بر این دیده جمال تو عیان میگردد
از خود او بی اثر و نام نشان میگردد
آن چه جان بجان است که آن میگردد
روز و شب بی سر و پا گرد میان میگردد
چونکه بر روی تو چشم نگران میگردد
ز لطافت تن من جمله چو جان میگردد
هم ز پیدائی خود باز نهان میگردد

آنکه او معتقد جان و دل مغربی است
مغربی در طلبش گرد جهان میگردد

مرا بفقر و فنا افتخار می باشد
مدام باده تو چیست میخورم زان رو
مزاج هر کسی این باده بر نمی تابد
میان آنکه تو کش در کنار مطلبی

ز نام ملک و غنی ننگ و عار می باشد
در این شراب مرا خوش خمار می باشد
ولی مزاج مرا سازگار می باشد
علی الدوام مرادر کنار می باشد



دلی که هست دلارا مرا وآرام
نگردد مرکز تو خیمه میکند جولان
صفای چهره او را کی تواند دیدن
دل است آینه آنچه که صافی

ندانم از چه سبب بیقرار میباشد
دلم همچو فلک مدار میباشد
ولی دیده او در غبار میباشد
چگونه چهره نماید که تار میباشد

بیا بچشم دل مغربی ببین بنگر
از آنکه چشم دلش چشم یار می باشد

رخت هر دم جمالی مینماید
ز حسن خود مثالی مینماید
مرا اطلس جنت هر زمانی
بچشم جان جلالی مینماید
جمالت را کمالاتست بسیار
از آن هر دم کمالی مینماید
تجلی میکند هر لحظه بر دل
دلم را طرفه حالی مینماید
گهی بر چرخ دل مانند ابری
گهی همچون هلالی مینماید
مرا هر ذره از ذرات عالم
ترا هر صد وصالی مینماید
جهان بر عارضت بر جا [illegible]
از آن خود خط و خالی مینماید

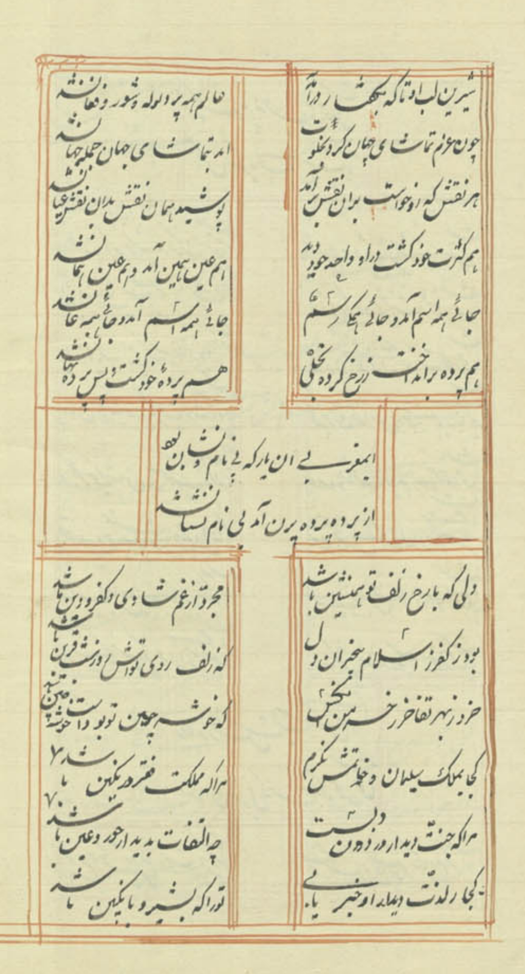
کم مها

بچشم مغربی عیسی محال است
کس او کو به محبتی مینماید

رخت گرچه خورشید فلک مستور میباشد
دلم هم در فروغ خویشتن مستور میباشد
نقاب نیست روی را بجز نور رخت دائم
نقابی گر بود مهر رخت را نور میباشد
بما نزدیک نزدیک است از ما دور دور از رخ
که از افراط نزدیکی بغایت دور میباشد
جهان خورشید او بگرفت و شد روی او نقاب
که چون خفاش از خورشید دیدن کور میباشد
بجز خویشتن باید طلب کردن وصال او
ز مردود جمال او دایم ز خود مهجور میباشد
قصور و جور و کدورت از آنم ولی دائم
[illegible] که ولدان و قصور و حور میباشد
کتاب جامع و جامع از کره چاک
که رطب یابس عالم در او مستور میباشد
در اسرا که میگویم از او مسطور میباشد
مرا در کفن اسرار او مستور میباشد

ز جام نرگس مست اب سیکون افشانی
روان مغربی گه هست و گه مخمور میباشد

چون عکس روح دوست در آینه عیان شد
ز عکس رخ خویش نگار ام [illegible] کشته



شیرین لب او تا که بگفت روز آمد
چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت
هر نقش که او خواست بر آن نقش برآمد
هم کثرت خود گشت در او واحد خود دید
جائی همه اسم آمد و جائی همه رسم
هم پرده برانداخت ز رخ کرده تجلی

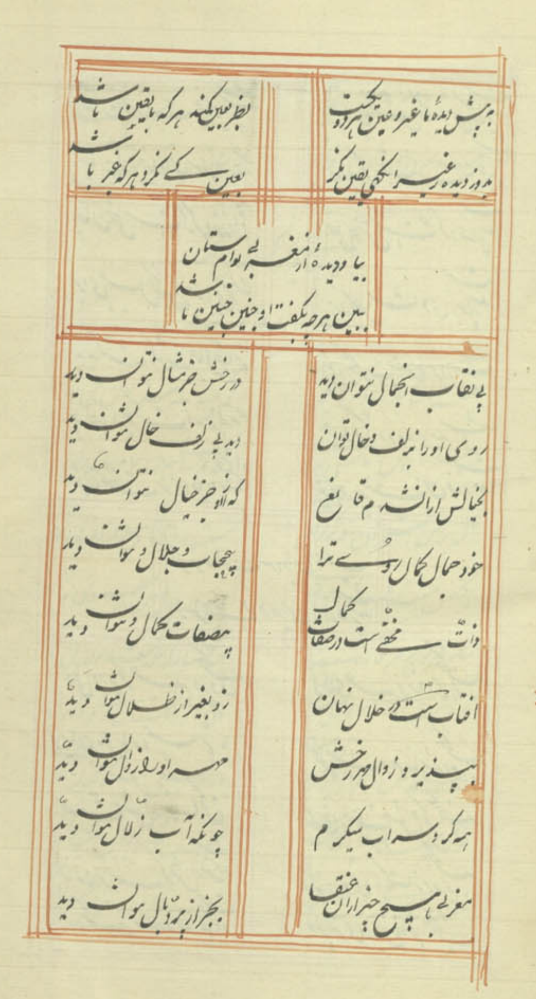
عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد
آمد به تماشای جهان جمله جهان شد
پوشیده همان نقش بدان نقش عیان شد
هم عین همین آمد و هم عین همان شد
جائی همه اسم آمد و جائی همه عیان شد
هم پرده خود گشت و پس پرده نهان شد

ای مغربی آن یار که بی نام و نشان بود
از پرده به پرده برون آمد بی نام نشان شد

دلی که با رخ زلف تو همنشین باشد
بود ز کفر ز اسلام بی‌خبر آن دل
خرد ز بهر تفاخر خرمن بخش
کجا بملک سلیمان و خاتمش نگرم
هر آنکه جنت دیدار در درون دل است
کجا ز لذت دیدار او خبر یابی

مجرد از غم شادی و کفر و دین باشد
که زلف و روی تو اش ورد و شب قرین باشد
که خوشه‌چین تو بود داشته خوشه‌چین باشد
هر آنکه مملکت فقر در نگین باشد
چه التفات بدید ار حور و عین باشد
ترا که بستر و بالین باشد

بس



بی پیش دیده ما غیر و عین هر دو یکیست
مدور دیده ز غیر الحق یقین بگذر

نظر بعین بکند هر که با یقین باشد
بعین کی نگرد هر که غیر بین باشد

بیا و دیده ز مغربی بوام ستان
ببین هر چه بگفت او چنین چنین باشد

بی نقاب آن جمال نتوان دید
روی او را به زلف و خال توان
بخیالش از آن شدم قانع
خود جمال کمال روی ترا
ذات تو مختفی است در صفات کمال
آفتاب است در خلال نهان
بپذیرد زوال مهر رخش
همه گر و همه آب بیکرم
مغربی هیچ جز از آن عنقا

در رخش جز مثال نتوان دید
دیده بی زلف و خال نتوانش دید
که او جز خیال نتوانش دید
بحجاب جلال نتوانش دید
به صفات کمال نتوانش دید
زو بغیر از ظلال نتوانش دید
مهر او را زوال نتوانش دید
چو نکه آب زلال نتوانش دید
بجز از پر و بال نتوانش دید

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد / عیان بنقش و نگاران نگار پیدا شد

میان گرد غباران سوار چون پیدا / ولی چه گرد نشست این غبار پیدا شد

جهان خطی ست که گرد غبار او پیدا / خطی خوش است که گرد غبار پیدا شد

برای بلبل غمگین نوای حزین / هزار گلبن شادی ز خار پیدا شد

بدید گشت ز کثرت جمال خود ابرار / یکی بجلوت چندین هزار پیدا شد

چه نقطه در حرکت آمد از پی تدبیر / محیط مرکز دور و مدار پیدا شد

اگر نتاخت سوی کاینات لشکر او / بگو از چه سبب این غبار پیدا شد

اگر تو طالب سر ولایتی لطلب / ز مغربی که در این روزگار پیدا شد

ولی دارم که غم در وی نگنجد / که جای غم ز شادی هم نگنجد

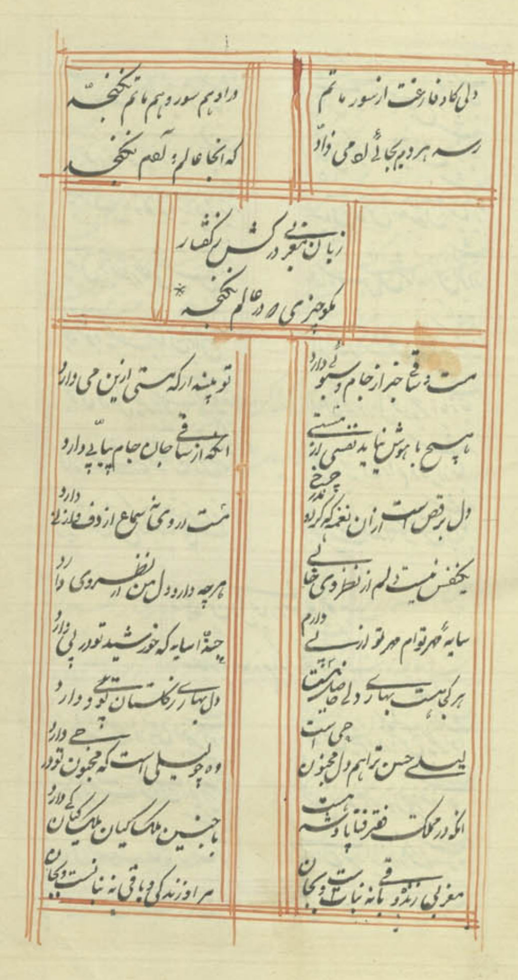
میان ما و یار و همدم ما / اگر همدم نباشد هم نگنجد

حدیث بیش و کم اظهار کن / که آنجا وصف بیش و کم نگنجد

چنان پر گشت گوش از نغمه دوست / که در وی بانگ زیر و بم نگنجد

جز انگشتی که دارد خاتم او / وگر چیزی در این خاتم نگنجد

الی



دلی کاو فارغست از سور و ماتم / در او هم سور و هم ماتم نگنجد

رسد هر دم بجائی کاو می او / که آنجا عالم و آدم نگنجد

زبان مغربی در شرح گفتار / مگو چیزی که در عالم نگنجد *

مست ساقی خبر از جام و سبو کی دارد / تو چه پنداری که مستی از این می دارد

هیچ با هوش نیاید نفسی از مستی / آنکه از ساقی جان جام پیاپی دارد

دل برقص است از آن نغمه که گردون چرخ / مست از روی سماع از دف و از نی دارد

یک نفس نیست دلم از نظر وی خالی / هرچه دارد دل من از نظر وی دارد

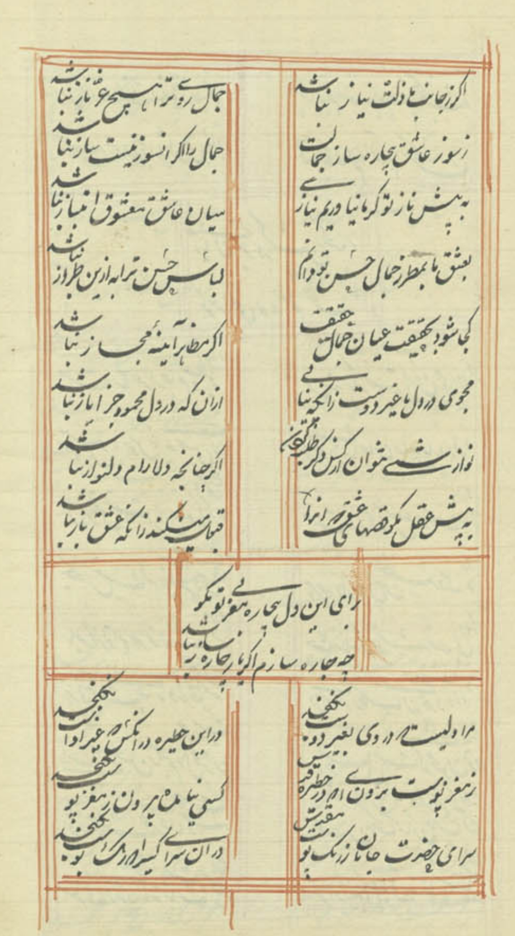
سایه مهر توام مهر تو از پی دارم / چه عجب سایه که خورشید تو در پی دارد

هر کجا هست بهاری دل ما جای وی است / دل بهار از گلستان تو در وی دارد

لیلی حسن تو ام دل مجنون جی است / وه چه لیلی است که مجنون تو در وی دارد

آنکه در مملکت فقر و فنا پادشه است / با چنین ملک کیان ملک کیان کی دارد

مغربی زنده و باقی نه بنبات و بجان / هر او زندگی و باقی نه بنبات و بجان



اگر جانب ذلت نیاز نباشد
جمال روی ترا هیچ غنج و ناز نباشد

ز سوز عاشق بیچاره ساز جانت
جمال را اگر انسوز نیست ساز نباشد

به پیش ناز تو گر ما نیاوریم نیازی
میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد

بعشق ما بنظر جمال حسن تو داریم
لباس حسن ترا به ازین طراز نباشد

کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت
اگر مظاهر آینه مجاز نباشد

مجوی در دل ما غیر دوست زانکه نباشد
ازان که در دل محمود جز ایاز نباشد

نوازشی نتوان از کسی دگر طلبیدن
اگر چنانچه دلارام دلنواز نباشد

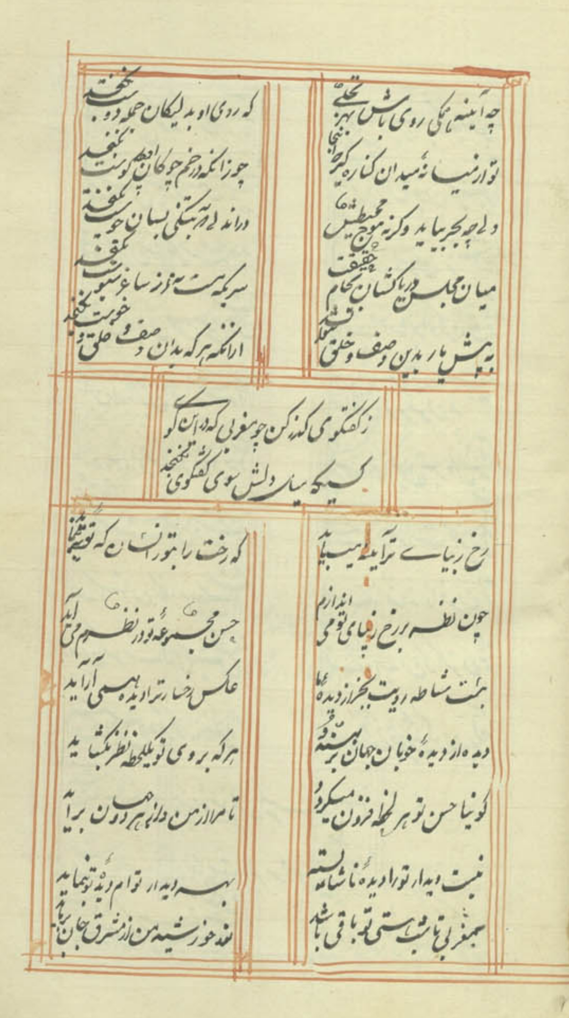
به پیش عقل مگو قصه‌های عشق ز اسرار
قبول می‌نکند زانکه عشق باز نباشد

برای این دل بیچاره مغربی تو بگو
چه چاره سازم اگر یار چاره ساز نباشد

مرا دلیست در وی بغیر دوست نگنجد
درین حظیره درآ کس بغیر او نگنجد

ز مغز و پوست برون آی در حظیره قدس
کسی نیامده بیرون ز مغز و پوست نگنجد

سرای حضرت جانان ز رنگ و بوست مقدس
در آن سرای کسی را که رنگ و بوست نگنجد



چه آینه همگی روی باش بهر تجلی
که روی او بدیلکان جمله دوست نگنجد

تو از میانه میدان کناره گیر که اینجا
چو زانکه در خم چوگان اهل گوست نگنجد

دلی چه بحر بباید وگرنه موج محیطش
درون دل تنگی بسان جوست نگنجد

میان مجلس دریاکشان بجام حقیقت
سری که هست پر از ساغر و سبوست نگنجد

به پیش یار بدین وصف و خلق و خلق نکوست
ازانکه هر که بدان وصف و خلق و خوست نگنجد

ز گفتگو کناره کن چو مغربی که در آن کو
کسیکه بیان دلش سوی گفتگوست نگنجد

رخ زیبای ترا آینه میباید
که رخت را بتو نشان که تویی بنماید

چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم
حسن مجموعه تو در نظرم می آید

نیست مشاطه رویت بجز از دیده ما
عکس رخسار ترا دیده همی آراید

دیده از دیده خوبان جهان بربستم
هر که بر روی تو یک لحظه نظر بگشاید

گوئیا حسن تو هر لحظه فزون میگردد
تا مرا از من دلداده هر دو جهان برآید

نیست دیدار ترا دیده نا شسته
بهر دیدار توام دیده تو بنماید

مغربی تا شب هستی تو باقی باشد
ننهد خورشید من از مشرق جان برناید

ز دریا موج گوناگون برآید
ز بی‌چونی برنگ چون برآید

چه نیل از بهر موسی آب گردید
برای دیگران چون خون برآید

که از هامون شبهی بحر شد باز
گهی از بحر با هامون برآید

چه زین دریای پر موج زن شد
حباب آسا بر او گردون برآید

از این دریا ازین امواج هر دم
هزاران گوهر مکنون برآید

چه دریا آمد از خلوتگاه بیرون
بهر نقشی در این بیرون برآید

گهی در کسوت لیلی فرو شد
گهی از صورت مجنون برآید

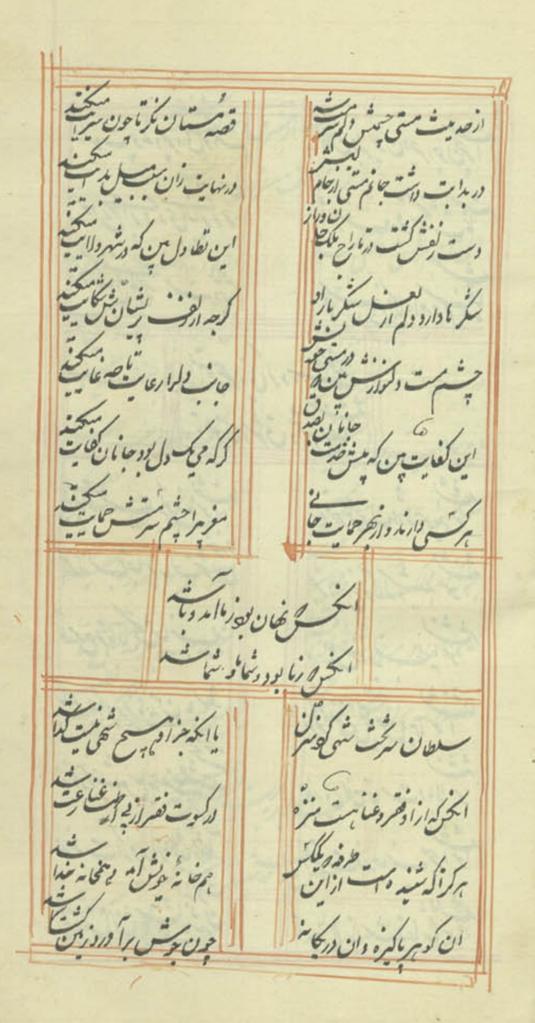
بصد دستان نگارم داستان شد
بصد افسانه و افسون برآید

بدین کسوت که می‌بینیش اکنون
یقین میدان که اکنون هم برآید

بمعنی هیچ دیگرگون نگردد
بصورت گرچه دیگرگون برآید

چه شور غلغله در هر لب سی
بغایت دلبر سوزان برآمد

کی حدیثی گر لب ساقی روایت میکند
باده از مستی چشمش حکایت میکند



از حدیث مستی چشمش اگر مستی کنند
قصه مستان نگر تا چون سرایت میکنند

در بدایت داشت جانم مستی از جام لبش
در نهایت زان سبب بلبل بدایت میکنند

دست زلفش گشت در تاراج ملک جان دراز
این تطاول بین که در شهر و ولایت میکنند

شکر تا دارد دلم از لعل شکربار او
گرچه از زلف پریشانش شکایت میکنند

چشم مست دلنوازش بین که در مستی چو من
جانب دلدار رعایت تا چه غایت میکنند

این کفایت بین که پیش خدمت جانان بصدق
گر که می یک دل بود جانان کفایت میکنند

هر کسی دارند و از بهر حمایت جانبی
مغربی را چشم سرمستش حمایت میکنند

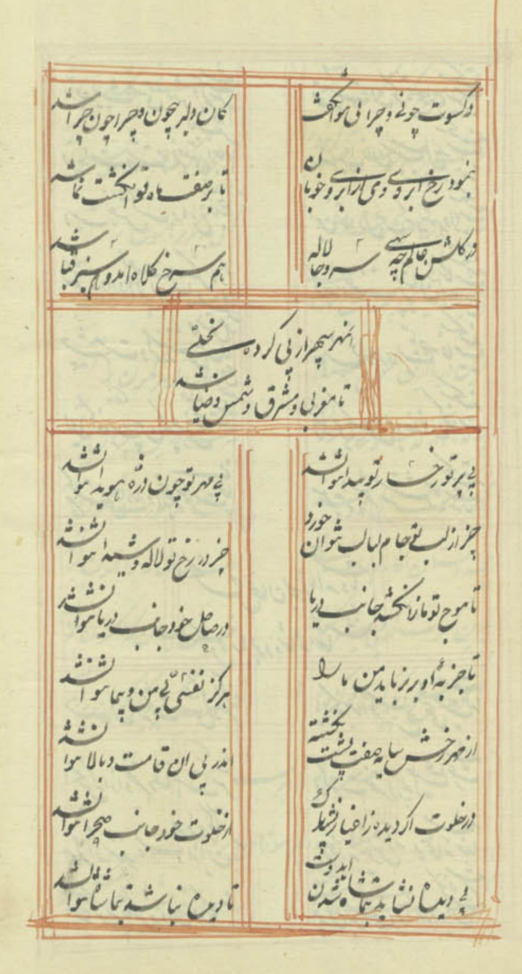
الحق نهان بود زمانه و باشد آمده
الحق رها بود و شماها و شما شد

سلطان سر تخت شهی گوهر آن
یا آنکه جز او هیچ شهی نیست گدا شد

الحق که از او فقر و غنا هست منزه
در کسوت فقر از پی آن غنا عارف شد

هر گز که شنیده است از این طرفه بلکش
هم خانه خویش آمد و همخانه خدا شد

آن گوهر پاکیزه و آن دردانه
چون جوش برآورد زمین گشت ... شد



در کسوت چونی و چرایی شو کشف | کان دلبر چون و چرا چون چرا شد

بنمود رخ از روی وی از ابر و خوبان | تا بر صفت ماه تو انگشت نما شد

در گلشن عالم چه سهی سرو چه لاله | هم سرخ کلاه آمد و هم سبز قبا شد

آن مهر سپهر ازلی کرد تجلی
تا مغربی و مشرق و شمس و ضیا شد

بی پرتو رخسار تو پیدا نتوان شد | بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد

جز از لب تو جام لبالب نتوان خورد | جز در رخ تو واله و شیدا نتوان شد

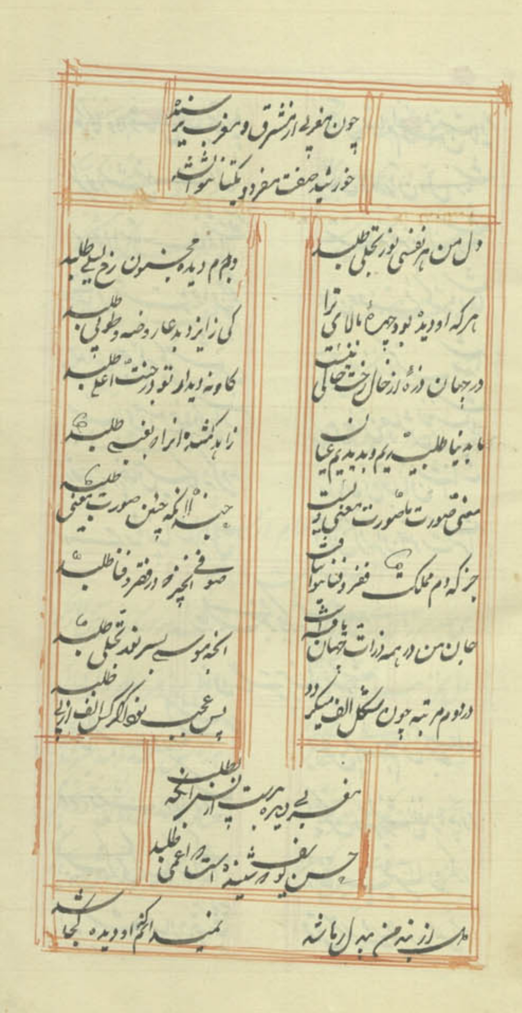
تا موج تو ما را نکشد جانب دریا | در ساحل خود جانب دریا نتوان شد

تا جذبهٔ او در نرباید من ما را | هرگز نفسی بی من و بی ما نتوان شد

از مهر رخش سایه صفت گشته بکشته | اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد

در خلوت اگر دیده ز اغیار نبندد | از خلوت خود جانب صحرا نتوان شد

بی دیده نشاید به تماشا شدن آید وقت | تا دیده نباشد به تماشا نتوان شد



چون مغربی از شرق و مغرب سپری شد
خورشید صفت مفرد و یکتا نتوان شد

دل من هر نفسی نور تجلی طلبد | دم بدم دیده مجنون رخ لیلی طلبد

هر که او دید بود جهت بالای ترا | کی ز ایزد بدعا روضه و طوبی طلبد

در جهان ذره ز خال رخ خالی نیست | کاو نه دیدار تو در جنت اعلی طلبد

تا بدنیا طلبیدیم و بدیدیم عیان | زاهد گشته از ان رو بعقبی طلبد

معنی صورت ما صورت معنی باشد | حیف آنکه چنین صورت معنی طلبد

جز که دم ملکت فقر و فنا یافت | صوفی آنچه نه در فقر و فنا طلبد

جان من در همه ذرات جهان یافت وفا | آنکه موسی سر نفند تجلی طلبد

در دوم مرتبه چون شکل الف میگردد | پس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبد

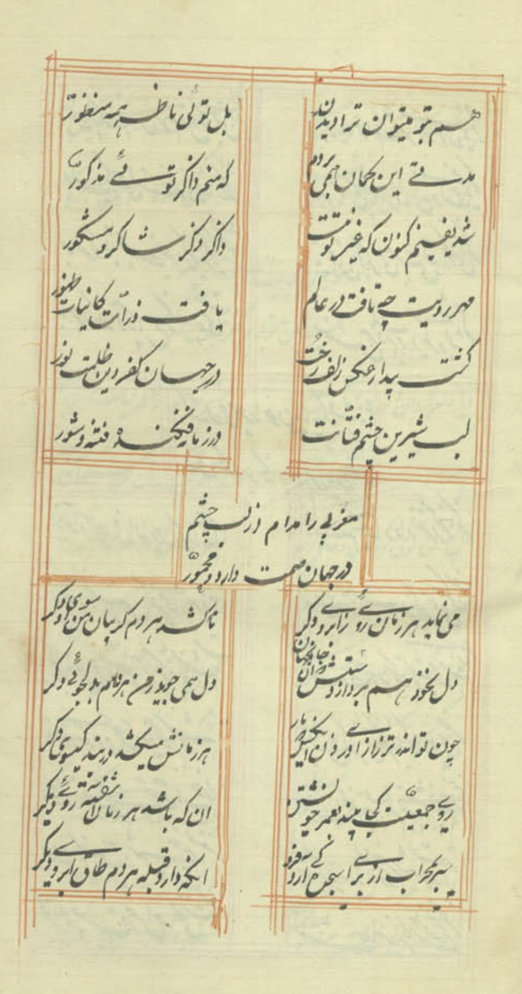
مغربی دیده ز هر بیت از انچه طلب
حسن یوسف ز تو در سینه اعمی طلبد

هان رز بنه من مهر از ما شد | بمنید انکه او دیده کجا شد

مگر کاو دانهٔ خال بتی دید — از آن در دام زلفش مبتلا دید
مگر بودش نهانی دلربائی — نهان از ما بر آن دل ربا شد
هوای آن استانی داشت در سر — نمیدانم بعزم آن هوا شد
صفائی داشت با خوبان چو گوهر — از آن جانب که کدر با صفا شد
صدای ارجعی آمد بگوشش — بدان نغمه و بانگ صدا شد
صلای وصل خوبان یار بشنید — ببوی خوان وصلش را نما شد
زجان از جهان بیگانه گردید — و تا با جان جانان آشنا شد
دمی حالی نبایستد ز دلدار — آزان کز هجران خلوت سرا شد

زحال این غریب دیده پرسید
از آن ساعت که از پیشش جدا شد

ای حجاب تو در جهان شهود — لیکن از چشم جان نبود ستور
نور رویت هویدا نیزدیک — لیکن از دیدنش نظرها دور
غیر آن کی حجاب کند ادراک — ز آفتاب منیر تابان کور
گرچه باشد عیان تجلی بدیع — قرص خورشید دید بدید مور



هم تو میتوان ترا دیدن — بل تو ئی ناظر همه منظور
مدتی این گمان همی بردم — که منم ذاکر تو ئی مذکور
شد یقینم کنون که غیر تو نیست — ذاکر و ذکر شاکر و مشکور
مهر رویت چه تافت در عالم — یافت ذرات کائنات ظهور
گشت پیدا ز عکس زلف رخت — در جهان کفر و دین ظلمت و نور
لب شیرین چشم فتانت — در زمانه فکند فتنه و شور

مغز به را مدام ز لب چشم
در جهان مست دارد و مخمور

می نماید هر زمان روی زیبا رو دگر — تا کشد هر دم گریبان سوی جای دگر
دل بخود هم برد از دستش از آن جانان جهان — دل همی جوید ز من هر دم به دلجوئی دگر
چون تواند ترزاز آورد آن ایکج بار — هر زمانش میکشد در بند گیسوی دگر
روی جمعیت کجا بیند بعمر خویشتن — آن که باشد هر زمان آشفتهٔ روی دیگر
سر بمحراب از برای سجده آرد کی فرو — آنکه دارد قبله هر دم طاق ابروی دگر

من یکی و چون شوم قانع که جز یک بوی او | مینماید هر دم از بهر ربودم روی دیگر

بر لب یکی محو انس و غنا را که او | هر زمان با تبختر خرامان برکشد خوی دیگر

بر سر کویش بخیلی جلوه کرد دید گردش رود | تا بجنبی دیگری پیشش تو در کوی دیگر

با وجود آنکه او را هیچ رنگ و بوی نیست | مینمایش هر دم رنگ دیگر و بوی دیگر

گفته بودی مغز را خون ما باید گرفت :
چون بگیرد چو بچه دارد هر زمان خوی دیگر

از سواد الوجه فی الدارین اگر داری خبر | چشم بگشا و سواد فقر و کفر ما نگر

ز سواد اینچنین کفر مجازی سر بدار | سوی دار الملک از کفر حقیقی کن سفر

کفر باطل حق مطلق را اگرچه پوشیده نیست | کفر حق خود را اگرچه پوشیده نیست ای بی‌هنر

تا تو در بند خودی حق را اگرچه پوشیده | با چنین کفری که کفر ما کجا داری خبر

آنکه از سرچشمه کفر حقیقی آب خورد | بچه کفر هر دو عالم تو به پیشش چون سپر

چون بکلی یافت در شمس حقیقی مستتر | هر که گردید از ظهور بعض غیر تشبیه نقش هنر

کفر احمد چیست شمس احمد مخفی شدن | چیست کافر مظهر کافر ظلمت نور خبر

پس بگوید کاف کفر ما ز طاها برترست | آنکه بابست از معانی و حقایق بهره‌ور

آنچه در بند قبول خاص و عامی روز و شب | کفر ایمان را ز ما نام این معنی مبر

کفر و ایمان حجاب راه شد ای پسر
رو بسان مغربی از کفر و ایمان درگذر

دیده سرگردان نور دیده دایم در نظر | چشم را منظور و ناظر لیک از وی بی‌خبر

گرچه عالم را بچشم او همی بیند ولیک | از بصر پنهان بود پیوسته آن نور بصر

دل بسان گوی سرگردان و غافل زانکه او | در خم چوگان زلف دوست او باشد مستقر

نیست بیرون از خم چوگان زلف دلبر بگو | دل که چون گوی همی گردد درین میدان بسر

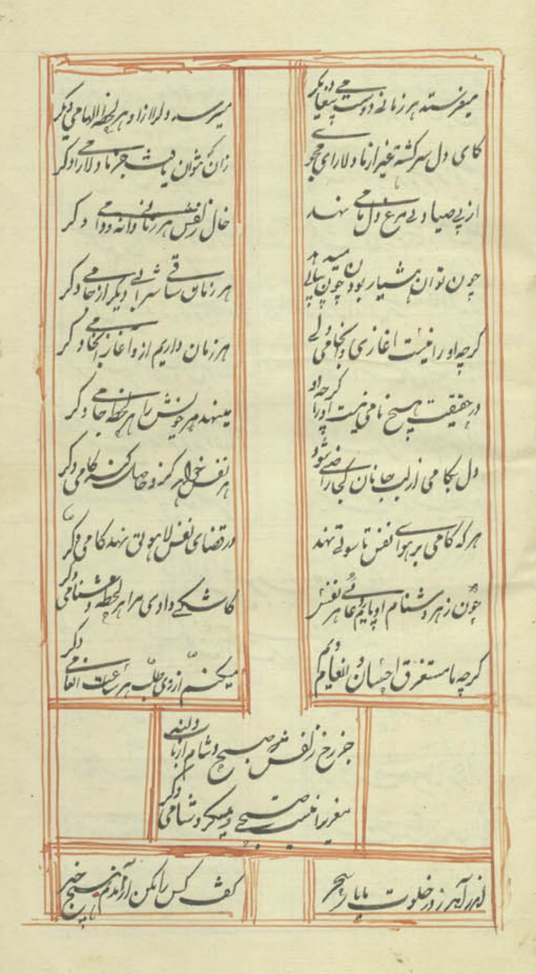
من نمیدانم که عالم چیست یا خود کیست آن | عقل و نفس و چشم و چرخ و خاک و شمس و قمر

با همه سرگشتگی جنبش نور صفات | بی‌خبر گردان ز گردون ماه از مهر و خور خبر

ای دل ار خواهی که بینی روی دلبر را عیان | پاک و صافی ساز خود را از خودی و خود نگر

در صفای خویشتن باید رخ دلدار دید | زانکه تو آیینه و دوست جلوه‌گر

چونکه مطلوب تو از نزدیک تست بر خوان بعد از این | مغربی در خویشتن باید ترا کردن سفر



ای حسن تو از دیدهٔ ما گشته پدیدار
گر دیده نباشد که کند حسن تو اظهار

خورشید جمال همه خوبان جهان را
از دیدهٔ عشاق بود گرمی بازار

خود آینهٔ در دو جهان حسن ترا نیست
در گاه تجلی بجز از دیدهٔ نظار

از روی که دیده است که او روی تو دیده است
[illegible] که [illegible] منور همه ابصار

هر دیده که او هر نفسی دیده جمالی
زو تازه شده هر نفسی دیدهٔ دیدار

هر هر نظری کرده تجلی دگرگون
تا هر نظری در نظری یافته هر بار

بر آینهٔ دیدهٔ دل لاله ست دلارا
صد جلوه بپایی رسد اما نه بتکرار

روی تو یگانه است ولی گاه تجلی
بسیار نماید چو بود آینه بسیار

ای گشته نهان از دل جان در تتق غیب
استاده عیان بر سر هر کوچه و بازار

خواهی که نماند بجهان سوختهٔ [illegible]
لطفی بکن و پرده برانداز ز رخسار

حقا که اگر پرده ز روی تو برافتد
از غیر تو نه عین توان یافت نه آثار

گر باده ازین سان دهد ساقی سرمست
حقا [illegible] نماند بجهان [illegible] هشیار

تا مهر نور از مغربی اسرار بتابید
شد مغربی از پرتو او مشرق انوار

[illegible]

گفتمش کز تو یابم اثری گفت عدم
که نماند ز تو در هر دو جهان هیچ اثر

گفتمش دیده من تاب جمالت دارد
گفت دارد چه شود چشم تو از نور بصر

گفتمش هیچ نظر در تو توان کرد می
گفت آری چه شود جلوه در آتش نظر

گفتمش هیچ توان در تو رسیدن گفتا
در من آنکس برسد کاو کند از خود گذر

گفتمش هیچ ترا درد و جهان نسبت سال
گفت در صورت معنی است ربانی بنگر

گفتمش من چه ام و تو چه و عالم صفت
گفت من دانه ام تو ثمر و کون شجر

روی منی بحر تجلی طلبد مظهر پاک
نیست خالی جهان پاک ز اکدار وی

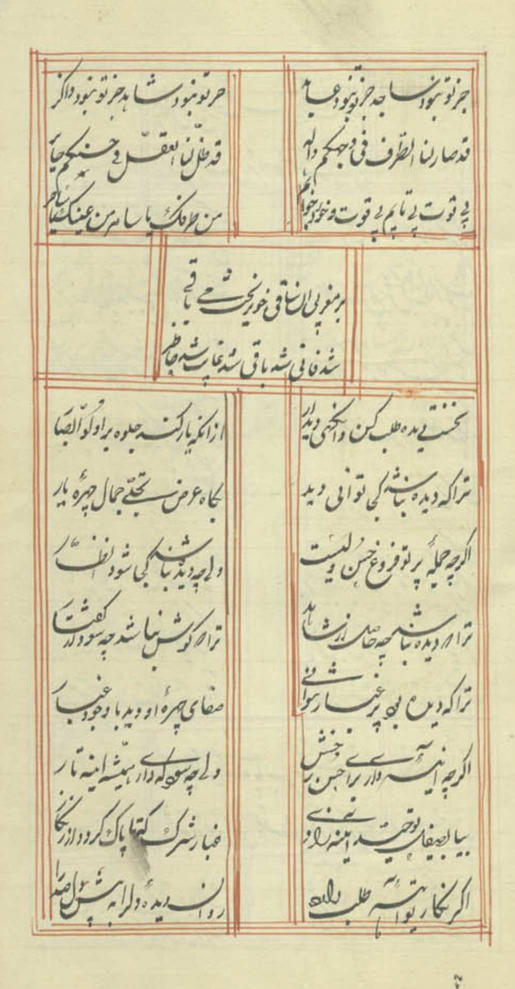
گفتمش هیچ نیست در خور اگر هست بگو
گفت او نیست سزاوار بر خمی در خور

ای آخر هر اول وی اول هر آخر
ای ظاهر هر باطن و باطن هر ظاهر

انوار جمال توست در دیده هر مؤمن
آثار جلال توست در سینه هر کافر

فی صورت اعیانی فی کسوت اکوان
فی سیرت انسانی الناظر والظاهر

عجز شکر تو آن کردن آزاده کند
هم منعم هم نعم هم منعم شاکر



جز تو نبود ساجد جز تو نبود عابد
جز تو نبود شاهد جز تو نبود ذاکر

قد صار لنا الطرف فی وجهکم دایم
قد ظل لنا العقل فی حسنکم حایر

بی قوت بی تابم بی قوت و خواب خوابم
من طرفک یا ساحر من عینک یا ساحر

بر منوری انساق خورشید تجلی باقی
شد فانی شد باقی شد غایب شد حاضر

نخست دیده طلب کن وانگهی دیدار
از آنکه یار کند جلوه بر اولوا الابصار

ترا که دیده نباشد کجا توانی دید
نگاه عرض تجلی جمال چهره یار

اگرچه جمله پر توفروغ حسن ویست
ولی چه دیده نباشد کجا شود نظار

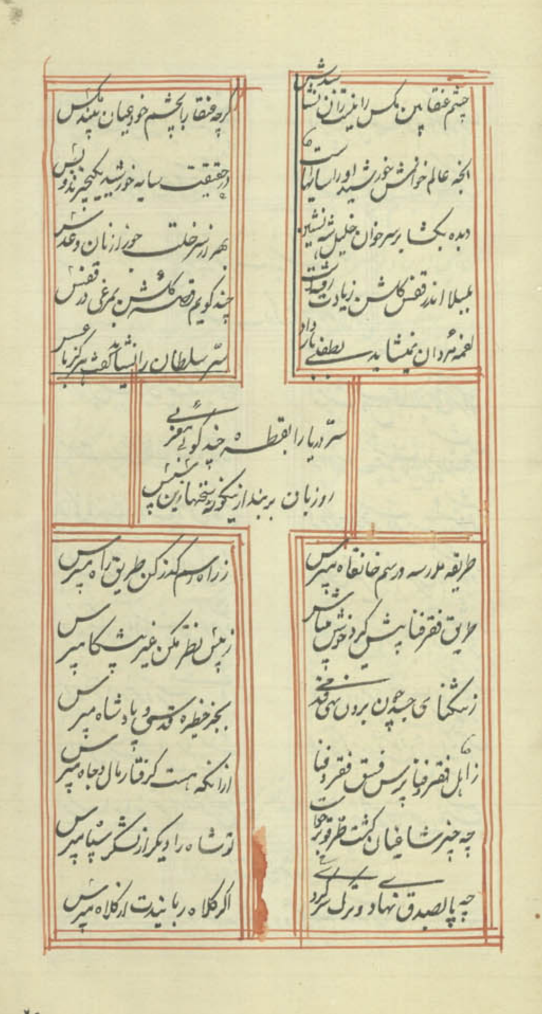
ترا که دیده نباشد چه حاصل از شاهد
ترا که گوش نباشد چه سود از گفتار

ترا که دیده بود پر غبار شوائی
صفای چهره او دید با وجود غبار

اگرچه آینه دار بر جمال جنس
ولی چه سود که دارد همیشه آینه تار

بیا بصیقل توحید آینه را
غبار شرک کتاب پاک گردد از زنگار

اگر نگار تو را هست طلب باید
روان دیده دل را بیش اصل صد بار



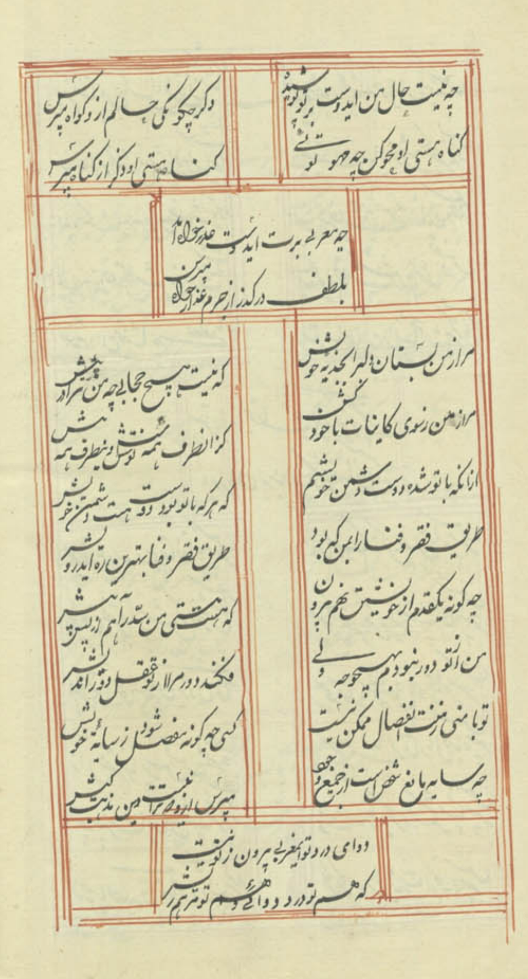
جمال حسن ترا صد هزار زیب افزود
از آنکه حسن ترا هر نمیت آیز دار

نیست پنهان حق ز چشم جان هر حق‌شناس
هر زمان آید بلبسی یار از خلوت برون
گر هزاران جامه پوشد قامت او هر زمان
باده پیر بخت لیکن رنگهای مختلف
در هزاران آینه هر لحظه روش منعکس
از بیان جمله ذرات عالم مهر او
هر یکی از کثرت عالم همی بینی جهت
نور هستی جمله ذرات عالم تا ابد

گرچه عشق هر سا نماید خویشتن را در هر لباس
گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده پلاس
بر نظر هرگز نگردد ملتبس زان ملتبس
میشود ظاهر در او ز اختلاف حکم اساس
میشود تا دید نفس زنفی روانعکاس
میکند از هستی خود هم ستایش هم سپاس
پس از این وجه بدان ای جهت تو اگر دیل پاس
میکند از مغربی ماه مهر اقتباس

گر همی خواهی که ره یابی بسوی وحدتش
بگذر از خود یعنی از عقل و دل و جان و هواس

میکند بر دل تجلی مهر رویش نفس نفس
تا که گردد نور ماه دل ز جدش منعکس



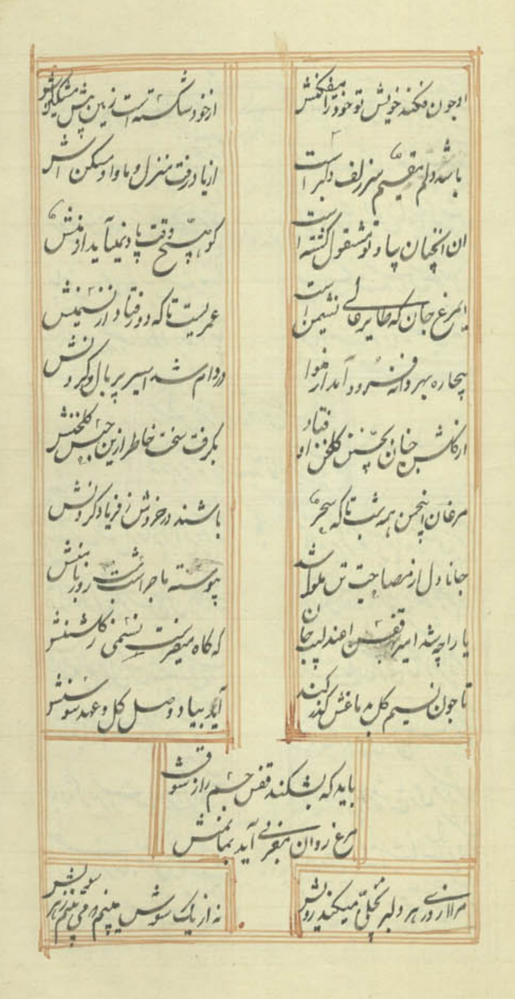
چه نیست حال من ایدوست بر تو پوشیده | دگر چگونگی حالم از و گواه مپرس
گناه هستی او محو کن چه جهو تو نی | گناه هستی او دگر از گناه مپرس

چه مغربی برت ایدوست عذر خواه آمد
بلطف در گذر از جرم عذر خواه مپرس

مرا زمن بستان دلبرا بجذبه خویش | که نیست هیچ حجابی چه من مرا در پیش
مرا زمن ز سوی کاینات با خود کش | کز آن طرف همه نوش است و زین طرف همه نیش
از آنکه با تو شده دوست دشمن خویشم | که هر که با تو نبود دوست هست دشمن خویش
طریق فقر و فنا از من کجا بود | طریق فقر و فنا بهترین ره است درویش
چه گونه یکقدم از خویشتن نهم بیرون | که هستی من شد راهم از پس و پیش
من از تو دور نبودم هیچ وقت ولی | فکند دور مرا از تو عقل دوراندیش
تو با منی زمنت انفصال ممکن نیست | کسی چه گونه منفصل شود ز سایه خویش
چه سایه مانع شخص است از جمیع جهت | مپرس از تو مرا این مذهب است و کیش

دوای درد تو ای مغربی برون ز تو نیست
که هم تو درد و دوائی و هم تو مرهم ریش

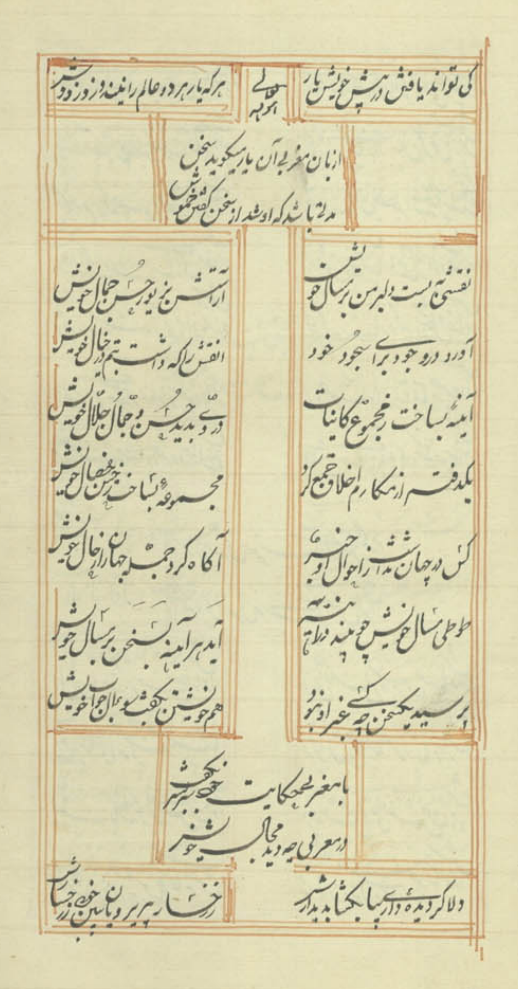
اوحدی



او چون فکنده خویش تو خود را مکش | از خود شکسته است ز بین پیش شکلی او
باشد دلم مقیم سر زلف دلبر است | از یاد رفت منزل و ماوا و مسکن اش
آن انچنان بپا و تو مشغول گشته است | کو هیچ وقت یاد نیاید از وطنش
ای مرغ جان که طایر عالی نشیمن است | عمریست تا که دور فتاد از نشیمنش
بیچاره بهر دانه فرود آمد از هوا | در دام شد اسیر پر و بال و گردنش
از گلشن جنان بچنین گلخن او فتاد | بگرفت سخت خاطر از این حبس گلخنش
مرغان انجمن همه شب تا که سحر | باشند در خروش ز فریاد و گردنش
جانا دل از مصاحبت تن ملول است | پیوسته ماجراست روز و شبش
یارا چه شد اسیر قفس عندلیب جان | که گاه میفرست نسیمی ز گلشنش
تا چون نسیم گل به ماغش گذر کند | آید بیاد وصل گل و عهد سوسنش

باید که بشکند قفس جسم از شوق
مرغ روان مغربی آید بمامنش

مرا از در هر دلبر تجلی میکند روشن | نه از یک سوش میبینم همی بینم ز هر سو بیش



کی تواند یافتش در پیش خویشتن یار
هر که یار هر دو عالم را نبیند در دو چشم

مغربی

از زبان مغربی آن یار میگوید سخن
مدتی باشد که او شد از سخن گفتن خموش

نقشی ببست دلبر من بر مثال خویشتن
آراسته بنور حسن جمال خویش

آورد در وجود برای سجود خود
آن نقش را که داشته در خیال خویش

آینه ساخت ز مجموع کاینات
در وی بدید حسن و جمال جلال خویش

یکدفعه از مکارم اخلاق جمع کرد
مجموعه ساخت از حسن خصال خویش

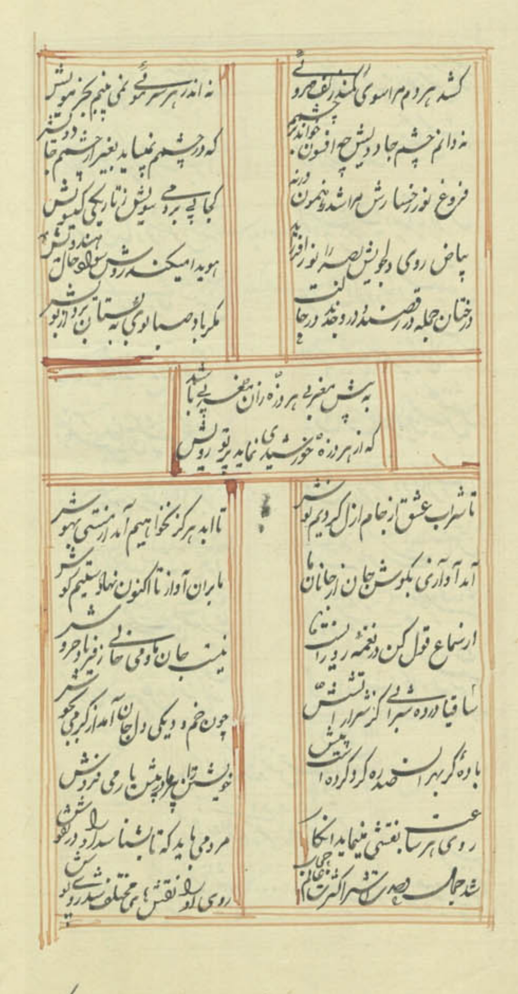
کس در جهان نشد ز احوال او خبر
آگاه کرد جمله جهان را ز حال خویش

طوطی مثال خویش چه بیند در آینه
آید در آینه سخن بر مثال خویش

پرسید یکسخن چه کسی غیر او نبود
هم خویشتن بگفت جواب سوال خویش

با مغربی حکایت خود گفت سربسر
در مغربی چه دید مجال [illegible]

دلا گر دیده داری بیا بگشا بدیدارش
[illegible]



کشد هر دم مرا سوی کمند زلف گیسوئی
نه اندر هر سر موئی نمی بینم بجز موئی

ندانم چشم جادویش چه افسون خواند در چشمم
که در چشمم نمی آید بغیر از چشم جادوئی

فروغ نور رخسارش مرا شد همچون [illegible]
کجا پی برد سویش ز تاریکی گیسوئی

بیاض روی دلجویش [illegible] نور افزائی
هویدا میکند روشن سواد خال هندوئی

درختان جمله در رقصند در وجد [illegible]
مگر باد صبا بوئی به بستان برد از بوئی

به پیش مغربی هر ذره زان مغربی باشد
که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش

تا شراب عشق از جام ازل کردیم نوش
تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش

آمد آوازی بگوش جان از جانان ما
ما بران آواز تا اکنون نهاده ایم گوش

از سماع قول کن در نغمه ره یافتیم
نیست جان ما و می خالی ز فریاد و خروش

ساقیا در ده شرابی کز شرار آتشش
چون خم و دیگ دل جان آمد از گرمی بجوش

باده گر [illegible]
خویشتن را [illegible] ما می فروش

روی هر ساعت بنقشی مینماید آشکار
مردمی باید که تا بشناسد او [illegible]

شد جمال [illegible]
روی او [illegible]

چه خورشید پریرویان هزاران شیفته دارد
بده خود را بجز او را اگر هستی خریدارش

بیا زار آمد آن دلبر ز خلوت خانه وحدت
تماشا را بیا زاری ببین گرمی بازارش

نگارم در که جلوه نظر را رو بیاراید
ز خلوت زان بصحرا شد که تا بینند نظارش

شهی را دوست میدارد که او را مغفور شد
بعشق فخر نیارد نمی آید از و عارش

تو گر دیده بدست آری تو انی یار دیدارش
گهی کسوت یار و گهی در شکل اغیارش

دلم هردم بدلدار از او و میشود مایل
که در رخسار دلدار انماید چهره دلدارش

مرا عشقش همه میدارد خرد در حال هوشیاری
الا ای ساقی باقی و می مکدار هوشیارش

ر

بر از مشرق مغرب الا ای مغربی گیدم
که تا بی مشرق مغربی بنی شمس انوارش

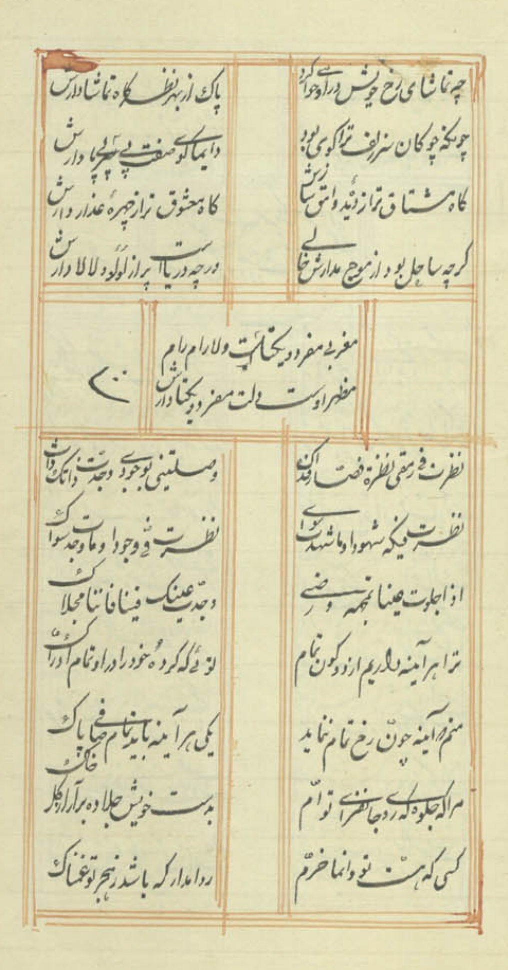
دل من آینهٔ توست صفا را دارش
از پی عکس رخ خویش مهیا دارش

رخ زیبای تو آینه مصفا
از برای رخ زیبای تو زیبا دارش

حیف باشد که بود نقش من باز روی
از پی نقش توی نقش من ما دارش

خلوت خاص من از شورش غوغا خوش نیست
خالی از ولوله و شورش غوغا دارش

بهر تماشای



چه تماشای رخ خویش در آدم کرد
پاک از بهر نظر گاه تماشا دارش

چونکه چوگان سر زلف تو اگوی بود
دایما گو صفت بی سر و پا دارش

گاه مشتاق ترا زنده و امتی سازیش
گاه معشوق ترا ز چهره عذار و ارش

گر چه ساحل بود از موج مدارش خالی
ور چه دریا است پر از لولو و لالا دارش

مغربی مفرد و یکتاست و لارام را ام
مظهر اوست دلت مفرد و یکتا دارش

ن

نظرت فی رتقی نظرة فصت اکن
وصلتینی بوجودی وجدت ذاتک ذات

نظرت فیکه شهودا و ما شهدت سوای
نظرت فی وجودا و ما وجدت سواک

از اجلوت عینا بجمله و رضی
و جدت عینک فینا فانتا مجلاک

ترا هر آینه داریم از دو کون تمام
تو ای که کرده خود را در او تمام ادراک

منم آینه چون رخ تمام نماید
یکی هر آینه باید تمام صافی پاک

مرا که جلوه که رد جا نفزای تو ام
بدست خویش جلا ده بر آر از کلک خاک

کسی که هست تو و انما خرم
روا مدار که باشد ز هجر تو غمناک



مرا بنا زچو پرورده بکن بیناز
منم که نور توام کی زنار ایدم بشم

که از برای انجام نه از برای هلاک
زبان زهر که ترسد بود خس و خاشاک

ز دشمن است همه پاک مغربی ورنه
همه جهان که بود دوستش ز دوست چه باک

بیا که کرده‌ام از نقش غیر آینه پاک
اگر نظر نکنی سوی من در آینه کن
اگرچه آینه روی جان‌فزای تو اند
ولی ترا ننماید به تو چنانکه تویی
تمام چهره خود را بدو توانی دید
چرا که نیکی بر دلی و از پاکی
دل و جلوت علی القلب یا جلوت علیه
مرا که نسخه مجموع کاینات ام

که تا تو چهره خود را بدو کنی ادراک
تو خود به سبل منی که نظر کنی جاناک
همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک
که در دل من مسکین و بیدل غمناک
که هست مظهر تام لطیف و صافی پاک
اذا مررت به ناوجدت فیه سواک
لاجل قربته بل لانه مجلاک
روا مدار که خوار افکنده بر سر خاک

نقوش

بساحل ار چه فکندی به بحر با زارم
ظهور تو به من است وجود من از تو

که بحر موج محیط توام نه خاشاک
و لست تظهر لولای لم اکن لولاک

[illegible]

تو آفتاب منیری و مغربی سایه
ز آفتاب بود سایه را وجود و هلاک

تویی خلاصه ارکان انجم افلاک
تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نهان
تویی آینه ذات پاک اللهی
غرض تویی ز وجود همه جهان در
همه جهان بتو شادند خرم و خندان
نجات تو به هوای ... هلاک تو از تو
تو عین نون بسیطی و موج بحر محیط

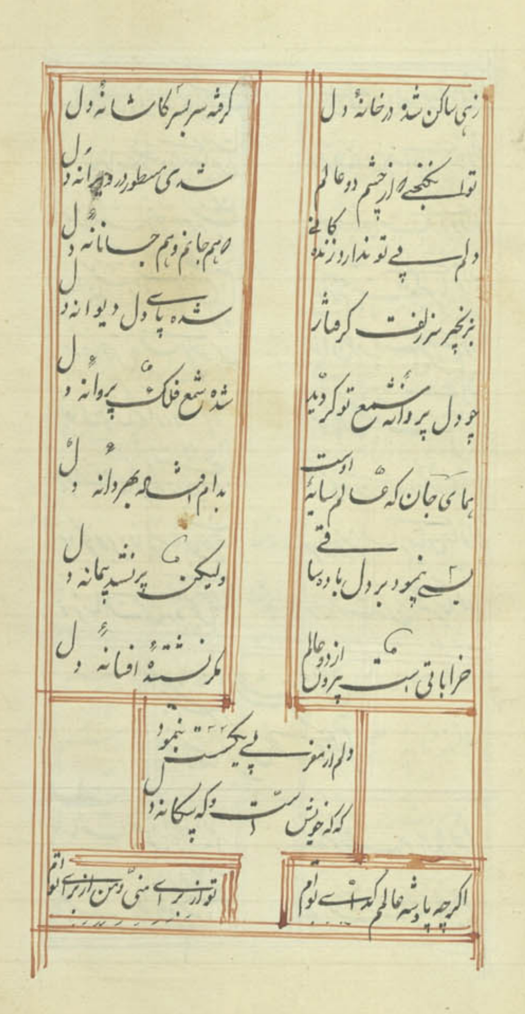
ولی چه سود که خود را نمی‌کنی ادراک
ولی چه فایده هرگز نکردی آینه پاک
تویی چو گوهر پاکی فتاده در دل خاک
لما یکون ذا الکون کائن لولاک
تو از غم برای چه دایم نشسته غمناک
ولی تو باز ندانی نجات را ز هلاک
چنان مکن که شوی ظلمت و خس و خاشاک

اگرچه مغربی آن کاینات آزاد
بیک قدم تواند شد از سمک بسماک

بر دل ز چشم لبت دارد بسی حق نمک
مردم چشم چه باشی در جهان مردمی
ای دل ار خواهی که بینی خضر را خطش ببین
تا بود گلگون رخ زردم بسان روی یار
روی جانا باید که من از پیش خیزم بکار
برقع از رخ بر فکن تا بنماید مهر روی را
ای دل ار بینی خط او از درون گیرد عیان

گر بپرسی از اشک خونینم بگوید یک بیک
ای تو چشم تو جان مردم را کجا مرد مکت
آب حیوان است اگر یابد العطش نمک
بر رخم ای اشک خونین گر نمایی سرخ رنگ
زانکه در پیش نفیس هرگز نماید هیچ سنگ
تا که گردد ذره سان در پیش او مهر فلک
گر جهان آدم چرا گردید مسجود ملک

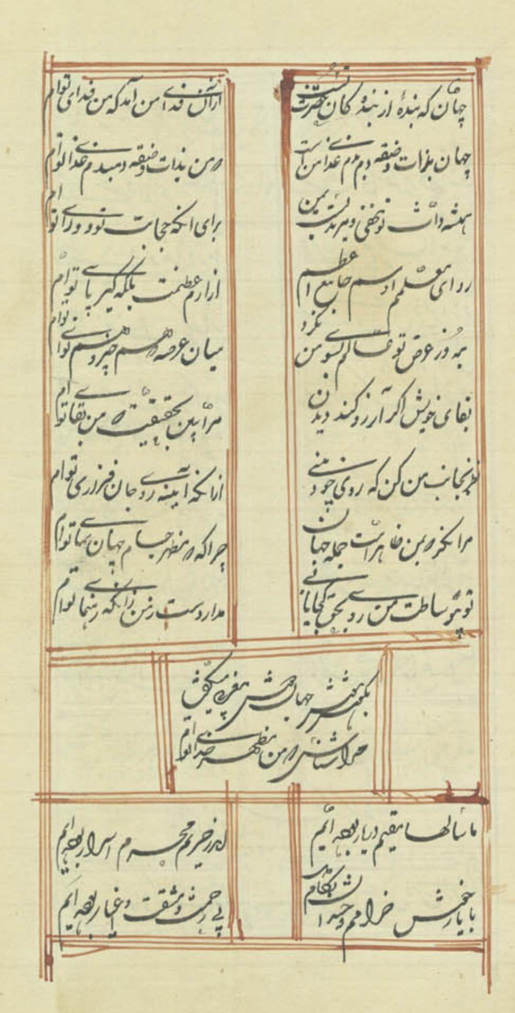
گر به بینی نور رخش را بسان مغربی
خط خالش را بما میخوان تو قرآن یک



زهی ساکن شده در خانهٔ دل
گرفته سر بسر کاشانهٔ دل
تو لب بگشا که از چشم دو عالم
شده مسطور در دیوانهٔ دل
دلم بی تو ندارد زندگانی
هم جانم و هم جانانهٔ دل
بزنجیر سر زلفت گرفتار
شده پای دل دیوانهٔ دل
چو دل پروانهٔ شمع تو گردید
شده شمع فلک پروانهٔ دل
همای جان که عالم سایهٔ اوست
بدام افتاده بهر دانهٔ دل
نه بی تو در دل باده باقی
ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل
خراباتی است بیرون از دو عالم
مکرر گشته افسانهٔ دل

دلم از مغربی یکسست بنمود
که که خویش است و که بیگانهٔ دل

اگرچه پادشه عالم گدای توام
تو از برای منی و من از برای توام



جهان که بندهٔ از بندگان حضرت توست — از آن فدای من آمد که من فدای توام

جهان بذات حقیقت دمی ز من نه جداست — من بذات حقیقت دمی جدا ز توام

همیشه ذات تو مخفی و مبرهن بمن — برای آنکه حجابات تو و ردای توام

ردای علم ادم جامع اسم اعظم — ازار عظمت بلکه کبریای توام

به ور عرض تو عالم نگردد الّا بمن — میان عرصهٔ هر دو جهان نوای توام

بقای خویش اگر آرزو کنند دیدن — مرا ببین بحقیقت که من بقای توام

نظر بجانب من کن که روی جو دینی — از آنکه آینهٔ روی جان فزای توام

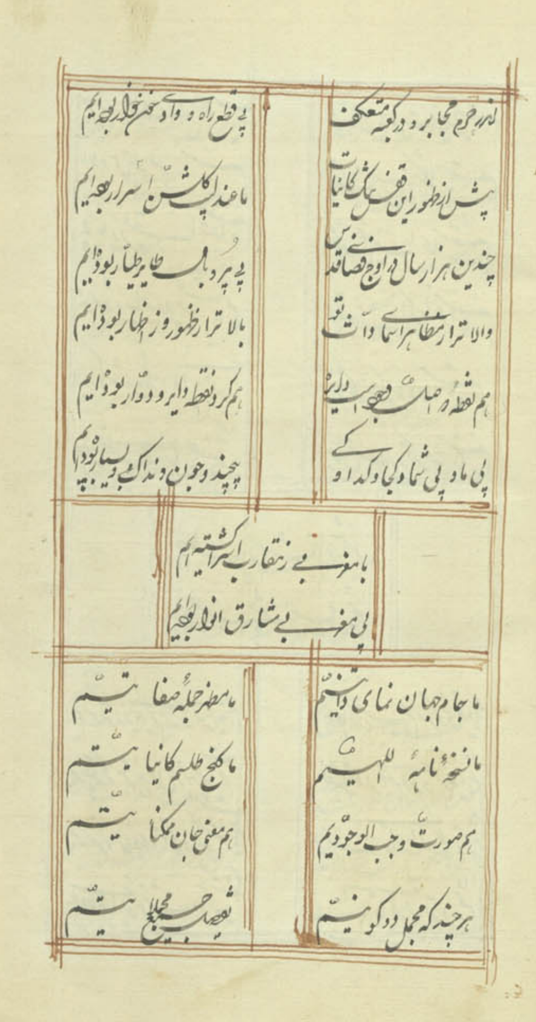
مرا نگر و بمن ظاهر است جمله جهان — چرا که مظهر جام جهان نمای توام

تو بی وساطت من ره بحق کجا یابی — مدار دست ز من زانکه رهنمای توام

بکن همیشه جهان جشن مغربی که حق — [illegible] مظهر [illegible]

ما سالها مقیم در یار بوده ایم — اندر حریم محرم اسرار بوده ایم

با یار خوش خرام چو همراه بوده ایم — پی رحمت و مشقت و اغیار بوده ایم



اندر حرم مجاز برو در کعبه معتکف — پی قطع راه و وادی خونخوار بوده ایم

پیش از ظهور این قفس تنگ کاینات — ما عندلیب گلشن اسرار بوده ایم

چندین هزار سال در اوج قضا قدس — پی پرده با … طایر طیار بوده ایم

والا تر از مظاهر اسمای ذات تو — بالاتر از ظهور و ز اظهار بوده ایم

هم نقطه در حیات … دایره — هم گرد نقطه دایر و دوار بوده ایم

بی ما و بی شما … — هر چند و چون … بسیار بوده ایم

با مغربی ز … اسرار گشته ایم — بی مغربی مشارق انوار بوده ایم

ما جام جهان نمای ذاتیم — ما مظهر جلوهٔ صفاتیم

ما نسخهٔ نامهٔ الهیم — ما کنج طلسم کاینا تیم

هم صورت واجب الوجودیم — هم معنی جان ممکناتیم

هرچند که مجمل دو کونیم — … هستیم

برتر ز مکان و در مکانیم — بیرون ز جهات در جهاتیم

ما هادی جمله علومیم — کشاف جمیع مشکلاتیم

بیمار ضعیف را شفاییم — محبوس نحیف را نجاتیم

کو مرده بیار روح بخشیم — کو تشنه بیا که ما فراتیم

ای درد کشیده دوا جوی — از ما مگذر که ما دواییم

چون قطب ز جای نجنبیم — چون چرخ اگرچه بی ثباتیم

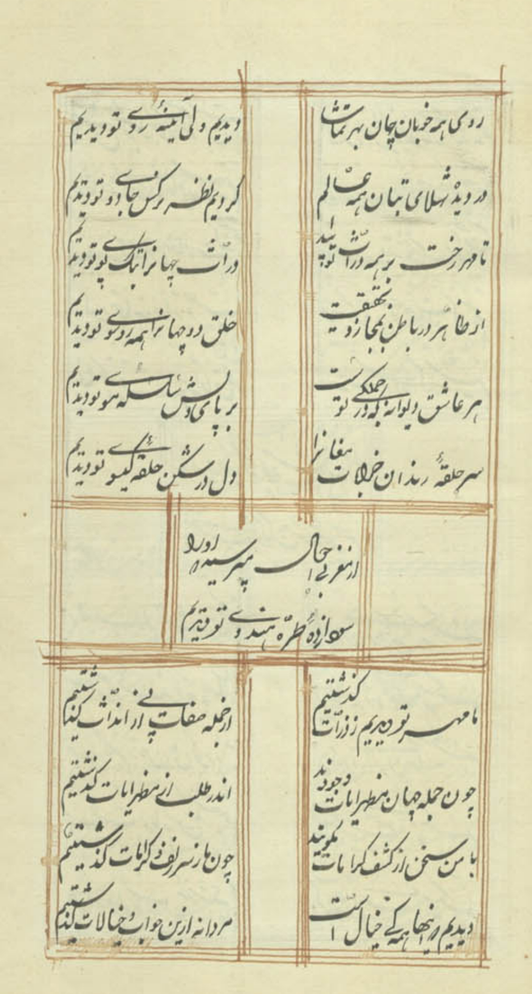
هم مغربیم و مشرق شمس
هم ظلمت چشمهٔ حیاتیم

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم — هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم

هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت — آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم

هر سرو روانرا که درین گلشن دهر است — بر رستهٔ بستان دلجوی تو دیدیم

از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدم — با باد ما قافلهٔ بوی تو دیدیم



روی همه خوبان جهان بهر تماشا — دیدیم ولی آینهٔ روی تو دیدیم

در دیدهٔ شهلای بتان همه عالم — کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم

تا مهر رخت بر همه ذرات بتابید — ذرات جهانرا ز تکاپوی تو دیدیم

از ظاهر و باطن بمجاز و بحقیقت — خلق دو جهانرا همه رو سوی تو دیدیم

هر عاشق دیوانه که در حلقهٔ گیسوت — بر پای وی از سلسلهٔ موی تو دیدیم

سر حلقهٔ رندان خرابات مغانرا — دل در شکن حلقهٔ گیسوی تو دیدیم

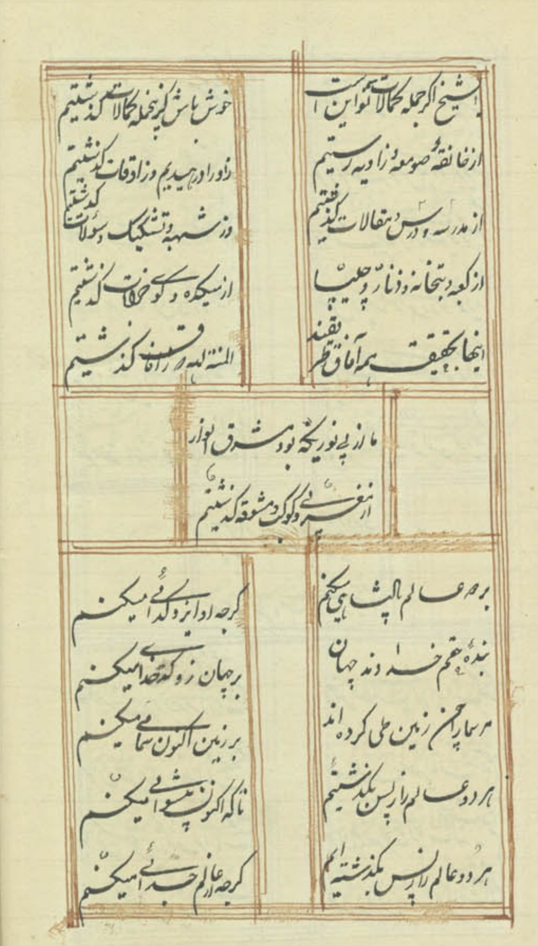
از مغربی احوال پریشیده اورا
سودازدهٔ طرهٔ هندوی تو دیدیم

ما مهر ترا دیدیم ز ذرات گذشتیم — از جمله صفات از پی ذات گذشتیم

چون جمله جهان مظهر آیات وجودند — اندر طلب از مظهر آیات گذشتیم

با ما سخن از کشف کرامات مگویید — چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم

دیدیم رهنها همه که خیالات است — مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم



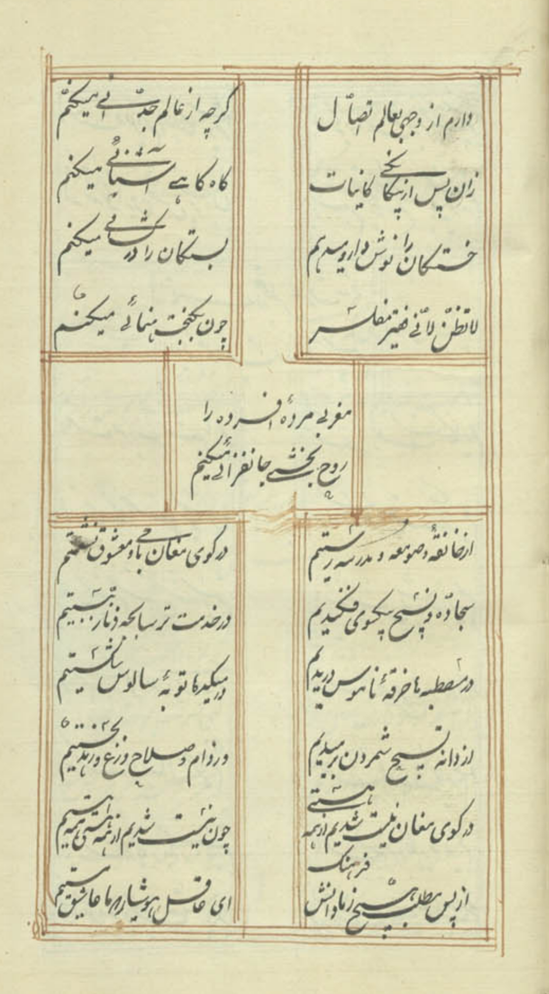
ای شیخ اگر جمله کمالات تو این است
از خانقه و صومعه و زاویه رستیم
از مدرسه و درس و مقالات گذشتیم
از کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا
اینها بتحقیق همه آفاق طریقند

خوش باش که از جمله کمالات گذشتیم
زاد و راه دیدیم و ز آفات گذشتیم
وز شبهه و تشکیک و سؤالات گذشتیم
از میکده و کوی خرابات گذشتیم
المنة لله ز آفاق گذشتیم

ما از پی نوری که بود مشرق انوار
از نغمهٔ کوکب و مشعله گذشتیم

بر همه عالم پادشاهی میکنم
بندهٔ عشقم خداوند جهان
هر سه را چون زین جلی کرده اند
هر دو عالم را پس پشت گذشتیم
هر دو عالم را پس پشت گذشته ام

گرچه ادا نزد گدائی میکنم
بر جهان نزد و که خدائی میکنم
بر زمین اکنون سمائی میکنم
تا که اکنون پیشوائی میکنم
گرچه از عالم جدائی میکنم



دارم از وجهی بعالم اتصال
زان پس از اینجا که کاینات
خستگان را نوش دارو میدهم
لا تقنطوا انی فقیر مفلس

گرچه از عالم جدائی میکنم
گاه گاهی آشنائی میکنم
بیکسان را دلربائی میکنم
چون بگنجت رهنمائی میکنم

مغربی مردهٔ افسرده را
روح بخشی جانفزائی میکنم

از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم
سجاده و تسبیح بیکسوی فکندیم
در مصطبه با خرقهٔ ناموس دریدیم
از دانهٔ تسبیح شمردن برهیدیم
در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی
از پس طلب شیخ زمان دانش فرهنگ

در کوی مغان با معشوق نشستیم
در خدمت ترسابچه زنار ببستیم
در میکده با توبهٔ سالوس شکستیم
وز دام صلاح و ورع و زهد بجستیم
چون نیست شدیم از همه هستی برهیدیم
ای عاقل هشیار ما عاشق مستیم

ما مست و خرابیم و طلبکار شرابیم
الحمد لله که ازین نفس پرستیم

با آنکه چو ما مست و خرابیت چو تیم
رستیم بیکبارگی و گو باکه پرستیم

تا هوش پی از مجلس ما رخت بدر برد
او بود حجاب ره ما رفت پرستیم

ما مست خراب چشم یاریم
آشفته زلف آن نگاریم

از روی نگاه هیچ بهوشیس
سودا زدگان بیقراریم

چون چشم خوشش همیشه مستیم
مانند لبش شراب خواریم

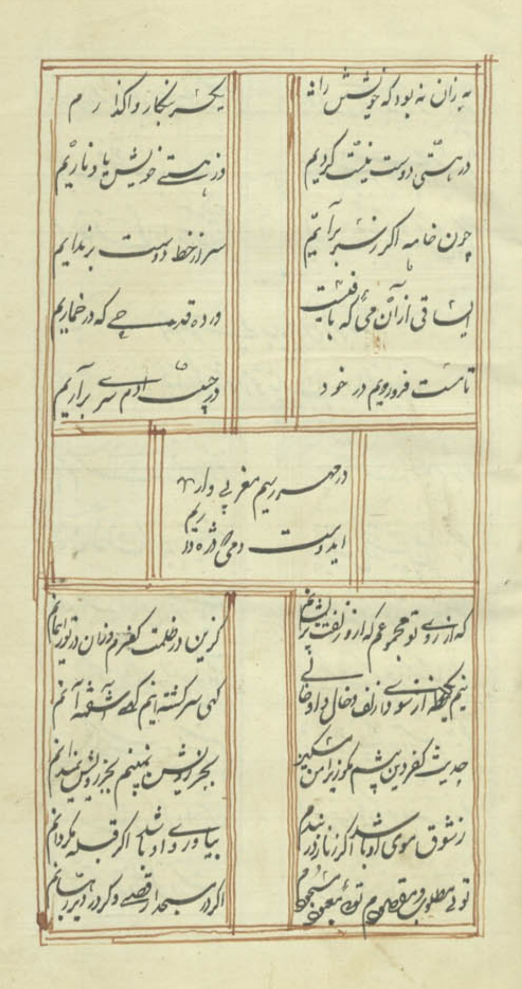
گردنده گوی آن پری روی
پیوسته چو چرخ در مداریم

سرگشته او بسان چرخیم
آشفته او چه روزگاریم :

ما دست زکار بار شستیم
با عشق چه مرد کار باریم

تا ما بخودیم در حجابیم
در خویش بسی حجاب داریم

بران نه بو



بر آن نه بود که خویشش را
در هستی دوست نیست کردیم
چون خامه اگر ز سر برآییم
ای ساقی از آن می که با تست
تا مست فرو رویم در خود

یکبار نگار واگذاریم
در هستی خویش پایداریم
سر از خط دوست برنداریم
وارده قدحی که در خماریم
در جنت آدم سر برآریم

در جهد رسیم مغربی وار
اید دوست دمی [illegible] ریم

که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم
نیم یکلحظه از سودای زلف و خال او خالی
حدیث کفر و دین پیشم مگو زیرا من مسکین
ز شوق سوی او باشد اگر نازد در بندم
تو ای مطلوب و مقصودم تویی معبود و مسجودم

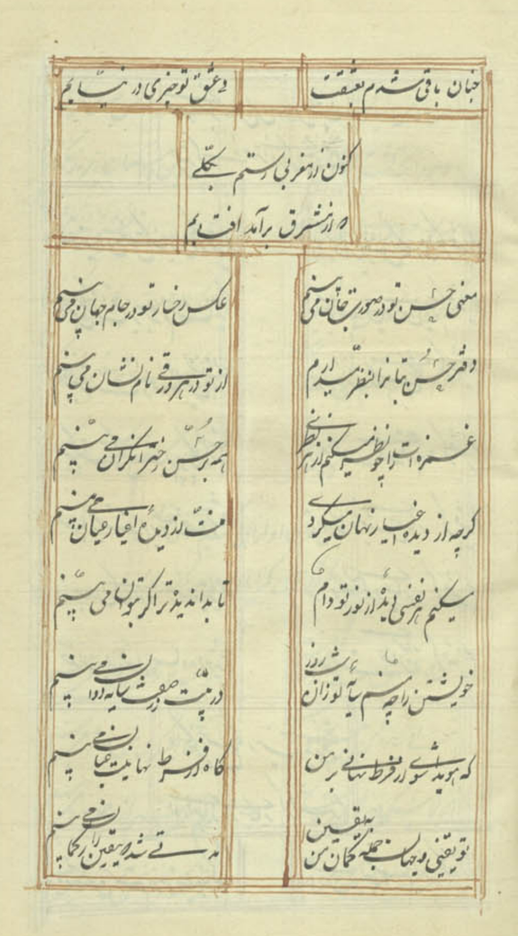
گزین در ظلمت کفرم و زان در نور ایمانم
گهی سرگشته ایم که شیفته آنم
بجز رویش نبینم بجز رویش نمیدانم
بیاور وادیار شد اگر قبله بگردانم
اگر در مسجد اقصی و گر در دیر رهبانم

لعب از من چه میجوئی چه پیدا نیز مد هوشم
الا ای ساقی تا کی بیا در باده در ده
من لطافت کجا دارم پیمانه را تخته دارم

طریق از من چه میپرسی چه پیدا نی از حیرانم
از من ان کی توئی بر آرام دراز خود شیر بانم
بیا ای ساقی باده بشکن عهد و پیمانم

تو مهر منوری پی پایه چهان کز تو بدید آید
که تا هم کم شوم از تو تابان ای مهر تابانم

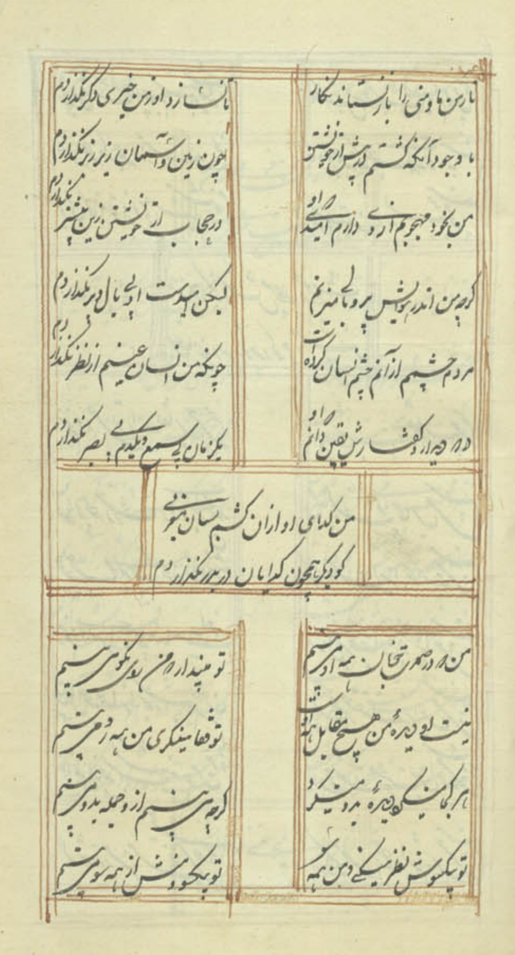
ز چشم مست ساقی من خرابم — نه چون دیگر از جام شرابم
ازان ساعت که دیدم تا بر آتش — چه بیهوش روز و شب در پیچ و تابم
ندانم هیچ آرامی و خوابی — ز چشم آب رفته و آرام خوابم
کهی از ناله ام چون چرخ دولاب — که از آتش تو کی چون آسیابم
بجای اشک از چشم خون بیارم — نماند اندر جگر چون هیچ تابم
مرا عشقت چنان کم کرد از من — که من خود را دگر چون هم نیابم
مرا عشقت تو فانی کرد از من — چه دیدم از تو غایت از عذابم



جهان باقی شدم بعشقت — دعشق تو خبری در نیابم

کنون از مغربی رستم بکلی
در از مشرق بر آمد آفتابم

معنی حسن تو در صورت جان می بینم — عکس رخسار تو در جام جهان می بینم
دفتر حسن ترا بر انظار دیده دارم — از تو در هر ورقی نام و نشان می بینم
غمزه ات را چو نظر میکنم از هر نظری — همه بر حسن رخت حیران کجی می بینم
گرچه از دیده ما غیب و نهان میگردی — همت از دیده اغیار عیان می بینم
میکنم هر نفسی دیده از نور تو دام — تا بدانند یقین را که تو نهان می بینم
خویشتن را چه بسم سایه لو زان شب و روز — در حقیقت صفت سایه ازان می بینم
که هویدا شوی از فرط نهانی بر من — گاه از فرط نهایت عیانت می بینم
تو یقینی و جهان جمله گمان من بیقین — در حقیقت شده یقین را گمان می بینم



تو مرا منع ز من بین و درین بین
چند گوئی که ترا در دگران می‌بینم

ما از میان خلق کناری گرفته‌ایم
وندر کنار خویش نگاری گرفته‌ایم

دامن بخت بر همه عالم فشانده‌ایم
وانگه بصدق دامن یاری گرفته‌ایم

از بهر قوت طعمه شاهین جان و دل
از مرغزار قدس شکاری گرفته‌ایم

سرگشته گشته‌ایم چو پرگار سالها
تا بر میان نقطه قراری گرفته‌ایم

صد بار جسته‌ایم برون از حصارش
تا بهر جان خویش حصاری گرفته‌ایم

اندر میان گرد بمردی رسیده‌ایم
هر دمی خیال گرد غباری گرفته‌ایم

چندان پی سوار و پیاده دویده‌ایم
تا عاقبت عنان سواری گرفته‌ایم

با آنکه هیچ کار نیامد ز عمر فنی
ادرار یاری از سرکاری گرفته‌ایم

یار تا من هستم از خود باخبر نگذاردم
تا ز من باقیست یک اسم از اثر نگذاردم

می باقی است در جام و سبو می‌بینم
عکس ساقی است که در جام سبو می‌بینم

گاه با جمله و گه جمله از و می‌دانم
گاه او جمله و گه جمله در او می‌بینم

بوی گلزار تو از بوی صبا می‌شنوم
سرو بستان تو را بر لب جو می‌بینم

مغربی آنکه تو اش مطلبی در خلوت
مغان بر سر هر کوچه و کو می‌بینم

صنم روی تو را در بغل جمله می‌بینم
صنم را در شب و روز در قبا می‌بینم

تو را هر چه ز رخ ... خود بر افکند
ز راه جان تو را چه جای می‌بینم

عجب است که بیداران توان دیدن
اگر کو من ایمنا بخواب می‌بینم

صنم او در سر دریای بی‌نهایت او
سال هر جهان چو حباب می‌بینم

خیال جمله جهان را به نور چشم یقین
بجنبش بحر حقیقت سراب می‌بینم

ندانم از چه سبب تشنه چو من خود را
بذات نعت و صفت عین آب می‌بینم

اگر شوند ز من ... عجب
از آنکه من همه خود را شراب می‌بینم



مرا به هیچ کتابی مکن حواله دگر
که من حقیقت خود را کتاب می‌بینم

چه باده خورده‌ای مغربی ز جام خود الا
لسان رسته خراب می‌بینم

ما از ازل بمقام رو خمار آمدیم
از روی کشتن بیکسی یار آمدیم

خورشید باده بر سر ذرات ما بتافت
از روی سرخوش خمار آمدیم

در خلوت عدم ما هستی ز جام دوست
کردیم نوش مست و بیدار آمدیم

زنار زلف ساقی باقی چه شد عیان
هر یک بکمر بسته زنار آمدیم

ناگاه حلقه زد سر زلفش بکرد ما
ما در میان حلقه گرفتار آمدیم

از بهر خاطر ما محتاج لطیف است
روزی دو سه بعالم و هشیار آمدیم

کاری بغیر عشق نداریم در جهان
بسیار در مظاهر بسیار آمدیم

بودیم یک وجود ولیکن که ظهور
عشقست و کارها دیدن کار آمدیم

زنهار مغربی سخنی در دل ار شنید
ما جمله زان حدیث بگفتار آمدیم

دیده دارم که نم از تو بر رویت نگرم | زانکه شایسته دیدار تو بنود نظرم

چون ترا هر نفسی جلوه بحسنی دگر است | هر نفس زان نگران در تو بچشمی دگرم

تو ئی از منظر چشم نگران بر رخ خویش | در تو ئی مردمک دیده نور بصرم

هر دم پی رسم اثر گشت بر ویش پی بر | من دیگر رسم اثر تا شده می نبرم

تا من هستی اثر از تو نیابم اثری | کاش کی در دو جهان بنود اثرم

شوام بسر کوی تو گردن پرواز | تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پرم

بوی جان بخش تو همراه نسیم سحر است | زان سبب برده انفاس نسیم سحرست

بار هنگام سحر بر دل ما گرد گذر | گفت چون جلوه کنان بر دل تو میگذرم

مغربی آینه دل ز غبار دو جهان
پاک بزدای چو پیوسته در او مینگرم

صنما هر نفسی نو که رخت می بینم | بر دل و دیده جان جلوه گرت می بینم

گرچه صد بار کنی جلوه بما هر نفسی | لیک هر لحظه بحسنی دگرت می بینم

گرچه از منزل خود هیچ برون مینائی | لیک پیوسته بنو در سفرت می بینم

هر سحر

بر سپهر دل و در چرخ روان تابنده | گاه چون شمس که چون قمرت می بینم

دانم از غایت پیدائی خود پنهانی | گرچه تابنده تر از ماه و خورت می بینم

غایب از دیده نه زانکه بصد گونه حضور | هر زمانی گذران بر نظرت می بینم

تو ئی نور بصرم گرچه نهانی از نظر | زانکه در دیده چه نور بصرت می بینم

مغربی از ملک و از فلکی بالاتر
گرچه دایم بلباس بشرت می بینم

که چو چنگم بزنی گاه چو نی بنوازم | ره بهر ساز که سازی تو مرا می سازم

چو نیم با تو دمی در من بیچاره مدم | می نیاید بطرف هیچکس آوازم

کبر و نازی که کنی بر من از آن مفتخرم | در میان همه عشاق از آن می نازم

عاشقی نه ز فنم گو ز من بی پروا | دلبری به ز توام گو که بود پردازم

حسن مجموع بتان در نظرم می آید | چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم

چونکه هر لحظه ز تو حسن دگر می بینم | بر تو هر لحظه از آن عشق دگر می بازم

شاه باز تو بدم دست تو پروازم داد
باز بر دست تو آیم بخوانی بازم

بلبل روضهٔ بستان گلستان توام
هم بگلزار تو آیم چه دهی پروازم

مغربی نقطهٔ آخر چه به اول پیوست
دیدم انجام من انجاست که بود آغازم

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم
همچو گوی در خم چوگان او باشد دلم

هر زمان هر جا که میخواهد دلم را میبرد
زان سبب پیوسته سرگردان او باشد دلم

هیچ با خود می نیاید تا بکوی حسن او
واله و آشفته و حیران او باشد دلم

عرصهٔ عالم چه تنگ آید که چوگان او
لاجرم میدان که جولان او باشد دلم

دل بهر نقشی که او خواهد برآید هر زمان
کان بها در و گوهر بود زان کان او باشد دلم

بهر مهمانی دل خوان تجلی می نهد
هر زمان از بهر آن مهمان او باشد دلم

چونکه گردد موج زن دریای بی پایان او
ساحل دریای بی پایان او باشد دلم

لولو مرجان او جوهر ز بهر دل طلب
زانکه بهر لولو مرجان او باشد دلم

مغربی از بهر ساحل پیش ازین چندین مگو
زانکه دایم قلزم و عمان او باشد دلم

ای روی تو از حجاب کونین
بردار ز رخ ما نقاب کونین

حیف است که مهر تو نهان است
وانگاه عیان حباب کونین

ما مهر وجود تو نشاید
ای دوست می و سراب کونین

برقی بجهان ز مهر رویت
بشکافت ز هم سحاب کونین

زین غلطم که هست رویت
ظاهر تر از آفتاب کونین

محجوب منم و مانده ام دور
از روی تو در حجاب کونین

سرچشمهٔ چشم من بگلی
پوشیده شد از شراب کونین

عمریست که تشنهٔ توام من
سیراب شده ز آب کونین

بر تافت عنان جان دل را
از جانب تو جناب کونین

خواهم که شوم خراب حیرت
تا کی بشوم خراب کونین

زین پیش مدار بیقرارم
سرگشته در انقلاب کونین

از گردن مغربی بلطف
بگشا گره طناب کونین

ای نهان در ذات پاکت ذات کون / وی عیان نور تو در مرات کون
مدتی بی مدت و دور زمان / بود دایم با تو خوش اوقات کون
همکنان شب روز و شب بی روز و شب / بر مراد خویش ساعات کون
محو بودی هم تو وصف و هم ذات / در همه حالات تو با هم حالات کون
علم ذات اندر جهان وجود / گاه کردی جلوه که اثبات کون
عین علمت دید اعیان همه / چون نگاهی کرد در غایات کون
بود ذات کون محتاج وجود / پس بیاورد از کرم حاجات کون
ای گرفته حجت از بهر ظهور / نقش وضع و صورت و هیات
وی رجب موسی سر بر زده / رب ما الهی کلمه در میقات کون
برده سلطان ظهورت تا کهان / سوی صحرا لشکر رایات کون
از ظهور آفتاب روی تو / گشته ظاهر جمله ذرات کون
از فروغ نور مصباح رخت / کوکب دری شده مشکوت کون
دیده اسرار صفات ذات تو / مغربی در مصحف آیات کون

ای حسن

ای حسن پنهان ز نور خویشتن / روی مخفی در ظهور خویشتن
با دو عالم بی دو عالم دایما / عشق بازی در ظهور خویشتن
در ظهور هر دو عالم بر دوام / در همی خواهد ظهور خویشتن
مدتی با کس نمیکرد التفات / حسن رویت از غرور خویشتن
باز چندی در تماشاگاه ذات / جنت خود بود حور خویشتن
از تماشای بهشت ذات خود / بود حور او قصور خویشتن
خود بخود داد و خود بد ناز خود / بشنود هر دم ز نور خویشتن
تا کند بر خود تجلی هم ز خود / موسی خود بود طور خویشتن
چون شعوری یافت بر آیات ذات / گشت عاشق بر شعور خویشتن
دید در خود بحرهای بیکران / حیرت آورد از بحور خویشتن
جمله کارستان خود در خود بدید / در عجب ماند از امور خویشتن
ز انبساطی که دی سر در شد پدید / منبسط گشت از سرور خویشتن
عزم صحرا کرد تا گاه از سر در / آن سلیمان با طیور خویشتن

رهبر ره چو خبر افتاد و دید | مغربی را در عبور خویشتن

از بت عیار من پی ماه من
عشق بازد دایما بر خویشتن

خود پرستی پیشه دارد روز و شب | هست خود را که صنم گاهی شمن

جملگی ذات او گردد زبان | چون بوصف خویش در آید در سخن

بوصف حسن خویش چو آید در لباس | گردد او را هر دو عالم پیرهن

سر ز جیب هر دو عالم بر زند | در خود آراید لباس جان و تن

چون لباس جان و تن در خود کشید | پر شود چند هزاران انجمن

لشکر خود را چه در حشر کشید | پر شود عالم ز آشوب و فتن

شور و غوغای بر آید از جهان | چون سپاه حسن آرد تاختن

در شب تیره بر آرد آفتاب | روی او از زلف پر چین شکن

زلف و رویش شور و آشوب فکند | در ختا و چین و بلغار و ختن

مظهر خورشید حسن او شود | کودک و پیر و جوان و مرد و زن

باهر

تا بهر گوشش چه بیند راز خویش | بشنود گاهی شود در هر دهن

عشق چون بیند جمال خود عیان | در لباس و در نقاب ما و من

غیرت آرد حسن را گوید که زود | جامهٔ اغیار برکن از بدن

حسن خود را در لباس آرد برون | باز در ذرات خود سازد وطن

لشکر کونین را در خود کشید | هر وجود چونکه گردد موج زن

کس نماند غیر دلکش مغربی
نی زمان ماند در اندم نی زمن

ز چشم من چو توئی در جمال خود نگران | چرا جمال تو از خویشتن شود پنهان

چه حسن روی ترا کس ندید جز چشمت | پس از چه روی من چشم گشته ام حیران

اگر نه در خم زلف تست دلم | بگوی تا که چرا شسته چو گوی سرگردان

مپوش روی ز چشمم که شور من جهان | نمی سزد که نهان گردد از گدا سلطان

چه قدر قرب بعد ذره را بر خورشید | چه جمع و کنج بود قطره را بر عمان

ز قطره نه بود بحر بیکران کم و بیش | ز ذره نپذیرد جمال خور نقصان

اگر بغیر تو رو کرده ام بجز تو در حرم   بیا و جرم و غرامت ز دیده ام بستان

چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست   بدان سبب که توئی عین جمله اعیان

بیا و جلوه گری و جمال یار نگر   ز قد و قامت این چشم و ابروی آن

کجاست دیده ای که عبرتی نه زد او خندد   ز روی او ز حسن ذات کائنات عیان

هزار عشق و دو صد شاهد دگر نمایان شد
بدان سبب که ز پا از مغز بی دو جان

کو جذبه ای که آن بستاند مرا از من   کو جرعه ای تا کنندم فارغ از ز من

کو باده ای تا بجوم پخته بر شوم   ز خویشتن که ملولم ز خویشتن

کو آفتاب مصر ملاحت تا دهد   یکدم خلاص یوسف جان را ز جنبش

کو شاهد موید باقی در ازل   لب های مدام نقل میم زان لب و دهن

در حالتی چنین ز نسیم درد مند عشق   درمان دردم از نفحه عبیر ار دمن

ای ساقی ز مستی ارباب دل ز هم   از روی مرحمت نظری بر دلم فکن

چشمت به یک کرشمه تواند خلاص داد   چنین و چنین هزار ز سته رو ابراین

مشکن دل شکسته ما را ز چنین این   از غم شکسته تا از آن زلف پر شکن

درهم جان مغربی انداز زلف خود
او را بدست خویش برآرد ز چه مدن

دلی دارم که باشد جای جانان   مدام از دل بود جای هوای جانان

دلی دارم چه آئینه که دایم   در او بینم رخ زیبای جانان

سویدا ئیست اندر او دایم   نباشد خالی از سودای جانان

دلم را نیست پروای دل و جان   که دارد دست از پروای جانان

در دستی دارم از غوغای عالم   شد خالی پر از غوغای جانان

بسان کشتی اندر انقلابست   مدام از جنبش دریای جانان

دماغ جان همیشه دارد معطر   نسیم زلف مشک آسای جانان

روان مغربی پر شور دارد
لب شیرین شکرخای جانان

گنج های بی نهایت یافتم در کنج جان   کنج جان را بین که خوش شد کان گنج بیکران

جان من از عالم و نام و نشان آمد برون   بی نشان شد با برآمد در جهان بی نشان

تا کی آید در خراب آباد دل گنجی پدید
تا خراب آباد دل شد سر بسر معموران

هر زمان آید به شهرستان دل از راه حق
با متاع بی نهایت صد هزاران کاروان

چونکه شهرستان دل معمور شد در هر نفس
کاروان تا کرد از حق سوی شهرستان روان

دل بهر ره هیچ رنجی بر سر گنجی رسد
آیدش تا که بدست از غیب گنجی بیکران

در شب تاریک تن روزی برون آید ز دل
آفتابی ز آسمان جان برآرد تا کهان

تا تجلی کرد مهر مشرق در مغربی
مهر را جمله ذرات عالم شد نشان

ای حبیب یار بر نقد ما نظری کن
بر دیده جان ما کرشمه انظار کن

ای بر رخ خویش هر دو بخت خلالی
وانگه در آئینه جمال نظری کن

تا دیدگی دیده آینه از رخ تماشا
انگه ز رخ آن آینه دیدار نظر کن

از رنگ جهان شسته به آب دو صفا
بر آینه پاک دو صفا نظری کن

از دیده واعی را بود مظهر عشقت
بر حسن خجالت رخ عذرا نظری کن

هر لحظه به صورت زیبایی دگر
وانگاه در آن صورت زیبا نظری کن

صحرای دلم هست تماشاگه جنت
بجام صحرا تماشا نظری کن

هم مظهر ذات همه اسماست وز آن روی
بر چهره ذات همه اسما نظری کن

چون آینه اسم مسمای تو آید
در آینه بر اسم مسما نظری کن

بی آینه انسان ره تو هستی تحقیق
خود را بخود آینه نیا نظری کن

بحر است مغربی از لولو لالا
بر بحرها از لولو لالا نظری کن

قطره از بحر دریا دم مزن
ذره از مهر ولا دم مزن

معه امر دری هم از امر و در کوی
از پری و وی کوثر العم مزن

چون نشسته زمین و آسمان
پیش از این از زیر بالا دم مزن

چون صفات طلب هویت زینت
از ثنا و زنا و تا نادم مزن

در گذر از نفی و اثبات کس
هیچ از اولا و از لا دم مزن

گر بگویندت که جان را کن فدا | رو فدا کن جان خود را دم مزن
تا نمی دانی معنی من و ما که چیست | باش خاموش از من و ما دم مزن
همچو آدم علم اسما را ز حق | تا نگیری هیچ ز اسما دم مزن

آنکه عین جمله اشیا گشته است
مغربی را گفته ز اشیا دم مزن

چو ساقی است که مست مدام اوست جهان | چه باده است ندانم ز جام اوست جهان
چو ماهیست که در شست کاینات افتاد | چو دانه ایست و چه مرغی که دام اوست جهان
دلم ز سینه بدر روز و شب است | بدید چهره صبحی که شام اوست جهان
ظهور حق بعالم تمام حاصل است | برای آنکه ظهور تمام اوست جهان
نظر ز سایه عالم بدوز و بنگر | بنور او که ظلال ظلام اوست جهان
بیا بدیده تحقیق در نگر بشناس | که کیست آنکه بر خلق نام اوست جهان
هر آنکه نفس غلامان کشتن را بست | یقین بدان که حقیقت غلام اوست جهان
جهان غلام کسی شد ز ان غلام و لیست | ازان سبب که غلام غلام اوست جهان

کامرانی و عیشی که مغربی دارد
که مدتیست که دایم بکام اوست جهان

ای دل آنجا که گوی جانانست از جان دم مزن | از دل و جان جدا شو پیش جانان دم مزن
گر تو مرد درد اویی هیچ از درمان مگوی | درد او را به ز درمان دان و از درمان دگر دم مزن
کفر ایمان را باهل کفر و ایمان واگذار | باش مستغرق برون از کفر و ایمان دم مزن
لب ببند از گفتگو چه وقت گفت و گو نیست | جای حیرانیست در وی باش حیران دم مزن
چون یقین آمد رها کن قصه شک و گمان | چون عیان بنمود رخ دیگر ز برهان دم مزن
قصه کوران به پیش مردم بینا مگوی | پیش ازین بینایان ز کوران دم مزن
علم پیش دینان رها کن حکمت را مگو | از خیالات ظنون اهل یونان دم مزن
آب حیوان را اگر خواهی بجوی از سکندر | پیش دریای حیات از آب حیوان دم مزن

وصل هجران نیست الا وصف خاص عاشقان
مغربی گر عارفی از وصل هجران دم مزن

بیا بچهره خوبان جمال خود را بین | ز خط و خال بتان خط و خال خود را بین

ز شکل و هیئات حسار دلبر و خوبان
ببین رخ خویش نظر کن هلال خود را بین

بیا به بزم تماشای کاینات نگر
ظهور و صورت علم و خیال خود را بین

دلم که هست ترا آینه در او بنگر
اگرچه شکل ندارد مثال خود را بین

ز اعتدال قد سرو هر پری روئی
بقد خویش نگر اعتدال خود را بین

بسوی دل نظری کن که حال دل عجب است
ز حال طرفه او طرفه حال خود را بین

بحال چاره گری حسن کامل خود را
نگر در آینه دل کمال خود را بین

بفقر و فاقه و ذل و تواضعش منگر
غنا و عزت و جاه و جلال خود را بین

گفتمش خواهم ببینم مر تو را ای نازنین
گفت خواهی تا ببینی رو به خود را بین

گفتمش با تو نشستن آرزو دارد دلم
گفت اگر این آرزو باشد ترا با خود نشین

گفتمش پیچیده با تو گر سخن گویم رواست
گفت از پرده نشاید گفت با ما بیش ازین

گفتمش از کفر و دین اندیشه گفت ار
در جهان باید زدن اندیشه را از کفر و دین

گفتمش گفتی در آدم جمع کل کلی
گفت عالم آدم است و جمع رب العالمین

گفتمش گویی در مثال نقش نیست
گفت ظاهر شد ز نقش خویش نقش آفرین

گفتمش با تو چه نسبتی گفت خواهم همچنان
گفت هرچه بیگمان گویی بود بی‌شک یقین

گفتمش من هم توام هر جلوه او چیست گفت
بر تو و بر دیده ات با هزاران آفرین

گفتمش گر آفتاب مشرقی جویم نشان
گفت از روی سایه با قدت بر روی زمین

ای همه صفات من آینه صفات تو
هست حیات من بتو هر شعبه از حیات تو

جام جهان نمای من صورت تست گرچه هست
جام جهان نمای تو صورت کاینات تو

کنج تویی طلسم من ذات تو در دلم نهان
حل شد از ظهور تو جمله مشکلات تو

با عدم وجود خود جفت شده ام سحر
داد ندای بنده حی علی الصلوة تو

ز عقل خدا ستم چو که شنیده ام این ندا
عشق فتح شد عقل در بزم صفات از پس تو

سر بسجود آمدم خدمت بسجود آدم
بود سجود زنگیان سجده کاینات تو

سجده کاینات تو بود پر از جهات عشق
جمله گرفته سر بسر صورت مبدعات تو

لوح وجود سر بسر پر ز حروف نقش شد
گشت مفصلات آن جمله مجملات تو

گشت جهان آب و گل نقش پر جان او گشت جهان و جان همی نقش جمال داد او

یوسف جان چاه دید از پی رو خوب او گرد همه قندیل شکر کان مصر تو دبات او

در چمن از آنچه در چمن طلب کنی به چمن شکر پیا از هو شود حیات تو

بود وجود همه را لا لات تشات او بود
نیست شیئی چه بود او همه سو شان تو

هیچ کسی بجوی آتش او نبرد سوی او بلکه پای او در ره ما رفته بگو او

پرتو مهر روی او تا نشود دلیل جان جان بکند عزیمت دیدن مهر روی او

های کشی بمکنه هیچ مرا سوی او تا کشی نفر کوی دلم بسوی او

تا از شنیده ام مرا او داد از زر سخن می رفت خاطرم بجفا از زر او

چون زبان هاست او فریب نفس بگفتگو پس هم که گفتگوی ها باشد گفتگوی او

تا هر بند از او طلب بی او کسی نرسید این همه جستجوی هاست جستجوی او

هست همه های جهان در پی زلف او نهان هر که دلی طلب کند کو طلب از موی او

زنگی که ست رو بر باد دل حزین من هر برف جلکی عاشق و خرد از او

قد نبات بافت چون از اثر صحبت کلک چه شود قرین گل کمر در بلک بود او

هست خراب و منم جام شراب او نم نیست بغیر من کسی پیاله و سبو او

می زجوی او طلب آب زجوی او طلب بحر شود اگر کسی آب خورد زجوی او

معربه از شراب او کشت چنانکه هر سحر
تا بفلک همی رسد نعره های هوی او

اگر که عمری در پی من دویدم سوی ناگهانش یافتم با دل نشسته رو برو

اهل الله شش بدید معتکف در کوی او گرچه بسیاری دویدم از پی او کو بکو

دل برفت آرام جون آرام جان آمد بر جان چو جانان را بدید آسوده گشت از جستجو

ای که عمری ارزد وصل او از پی آن عاری رو بکند از هر آرزو

تا یکی سر چشمه خود را بجل انباشتی جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بجو

آب حیوان در دهد آنکه برای قطره رفته در پیش پر دانا و نادان آبرو

مطرب این مجلس دفتر اکنون هر جا گرد طالب آن باده بشکن صراحی و سبو

نا طلب آن منظری بردار از عالم نظر عاشقا نشا هدی برار چشم از غیر او

نیست وده او چو نکه نالی زد از وی نبات | لب ویت چون نیست آگهی دست از او شو
دارم از دل سر فرازی کاو ز عالی همتی | در دو عالم جز بعشقش سر نخواهد فرود

مفردی
چون آفتاب و مشتری در حسن است
باید اکنون سر بجیب خویشتن بردن فرو

صفت شکل دهانش بزبان هیچ مگو | بیقین است چه بینید بگمان هیچ مگو
که مرا هیچ از آن دو دهان حاصل نشد | بر به ذوق از آن ذوق دهان هیچ مگو
از میان خبر بخار آی و بخبرش بخار | چو گرفتی بکنارش ز میان هیچ مگو
تو به نام و نشان هیچ نخفتی از وی | بجز دیگر از او نام و نشان هیچ مگو
بار هر لحظه بشکلی دیگر آید بیرون | تو بهر شکل که بینیش از آن هیچ مگو
هر فهایکه بر او لطف جهان منطق زند | هست انچه خط دو بیت بگمان هیچ مگو
چه تو را خوازن اسرار نهانی کردند | سر نکته دار ز اسرار نهان هیچ مگو

مغربی انچه تو را گفت بهر کس مگوی
وانچه گفتش به کس شوان هیچ مگو

گاه ماهی و گاه شمایی تو | سمی بگو چنین چرایی تو
هر زمان کسوت دگر باشی | بلباس دگر برآیی تو
هیچکس مر ترا نیاورده است | خود بخود آمدی خدایی تو
گرچه پیدا بکنی از او گاه | زتو بیگانه کاشنایی تو
دائماً گرچه جهان نه لیکن | می ندانم ز اراکجایی تو
جز تو کس نیست تا ترا بیند | زچه برقع نمیکشایی تو
زان کس نیستی گران خود بینی | گرچه هم او و هم تمایی تو
رنگهای عجب برآمیزی | رنگهای عجب نمایی تو

مغربی تا ترا همی دانی
بحقیقت بدانکه مایی تو

عشق من حسن ترا در خور است بگو | چون منت در دو جهان منظر اهست بگو
منظری نیست بجز دل و دیده من | زین دل و دیده هست منظر اگر هست بگو
غیر سودای تو اندر دل ما چیزی نیست | غیر سودای تو ام در سر اگر هست بگو

زیور حسن تو دایم نظر عشاق است — حسن را بهتر ازین زیور اگر هست بگو

بهتر از عشق من و حسن تو در عالم نیست — زین دو در جمله جهان بهتر اگر هست بگو

لشکر حسن تو غارتگر جان و دل ماست — بجز از لشکر او لشکر اگر هست بگو

کشور دل بتو دارم که توئی حاکم او — حاکمی جز تو درین کشور اگر هست بگو

غیر تو در دو جهان نیست اگر هیچ کسی — غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو

مغربی پرتو خورشید عالم بگرفت
آفتابی چه تو در خاور اگر هست بگو

بیا ولا بکجا خورده شراب بگو — ز خم مست که گشتی چنین خراب بگو

میان باده شوق چنین تشنه لبی — کجا نشستی و چه دیدی که در آب آتشی

جهان بشکل سرابست پیش آب وجود — بشکل آب چرا شد جهان سراب بگو

ز انقلاب زمانه مشوی با کن — علی الدوام چرا گشت ز انقلاب بگو

تو کشتی که ترا موج بحر مضطرب — کدام باد که گشت در اضطراب بگو

بیا چه غیر تو کس نیست تا ترا بینند — چرا نشستی در تو بپوسته در نقاب بگو

[illegible]

مگو که

مگو که مغربی آمد حجاب معرفت
در او که گشت رخت وا دگر حجاب بگو

این مرغ بلند آشیانه — چون کرد هوای دام و دانه

پرواز گرفت گشت طاهر — از سایه پر او زمانه

مرغی که دو کون سایه اوست — در سایه خویش کرد خانه

مرغ دل ما ز هر دو عالم — اندر پر او گرفته لانه

این مرغ شگرف ذات عشق است — بی مثل و مقدس و یگانه

او راست نعوت بی نهایت — او راست صفات بیکرانه

بحریست که هر زمان ز جوشش — صد بحر دیگر شود روانه

با عشق همیشه عشق بازد — با خویشتن است جاودانه

معشوقه و عشق و عاشق آمد — اینها همه در دو زلف شانه

بر صورت خویشتن گشته عاشق — بر غیر نهاده صد بهانه

آواز خودش شنید از خود — تهمت بنهاده در چغانه
زان نغمه خود سماع کرده — پی مطرب و بی دف و ترانه
فی الجمله ز غیر نیست پیدا — هم نام و نشان هم نشانه
بردار خودی خود ز خود تا — در دهر بمانی جاودانه

ای مغربی ضعیف ناچیز
بار سر تو که در این میانه

آنکه خود را مینماید از رخ خوبان ماه — میکند از دیدهٔ عشاق در خوبان نگاه
وانکه حسنش را بود از روی هر مرد ظهور — هست عشقش را دل عشاق مسکین جلوه گاه
عشق آتش از معشوق بر عاشق کند آغاز جور — تا ز عاشق از بهای او به عشاق آرد پناه
چون وجود این به ذات ظهور آن باین — این چو چهره عشق گردد او شود پی این تباه
عقد کثرت بر نتابد پس باشد یکی — یوسف ار گرد زلیخا عزیز جاه جا
هیچ ننماید انجم در فروغ آفتاب — همچنان کز غایت نزدیکی خورشید ماه

غزل [illegible]

عشق چون کرد با خود آنچه کرد و میکند — پس بباشد عاشق معشوق را جرم و گناه
خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق — تا کند بر عرصهٔ ملک جهان عرض سپاه
کثرتی از وحدت خود کرد پیدا ناگهان — تا نباشد وحدتش بی مشغلهٔ کثرت گواه
تا نه بر کثرت بود موج محیط وحدتش — پاک شست از لوح هستی اسم و رسم ماه و گاه

هیچ او خاشاک بود مغربی را در ره
از سر ره آنکه بود از بود او خاشاک راه

لب ساقی مرا هم نقل و هم جام است بالله — مدامم از لب ساقی بود مجموع آماده
برای عکس رخسارش دلی دارم چو آیینه — که همچون باده در جام است هم صاف و هم ساده
مرا مستی چو از ساقی بود یکبار با باده — سر قرابها بسته در میخانه بگشاده
نهان از خویش بیگانه بردن از در میخانه — لب ساقی می باهم آمده در قرار کرد
الا ای زاهد عام من و دیر و تو و مسجد — مرا زنار می زیبد ترا تسبیح و سجاده

نداد ای دل بدلدار چه دانی رسم جانبازی — که راه رسم جانبازی نداند غیر دلداده

بتاب از مشرق جانم الا ای مهر تابانم — مرا بر تخت دل بنشان الا ای شاه شهزاده

تو ای چون مردم دیداران نابت بعشقبازان — دلی چون بنده اشکی ز چشم مردم افتاده

ترا در بند کی آزاده چون همه باید
که هر بنده کی مردی باید عشق آزاده

منم زیار نگارین خود جدا مانده — بدست هجر گرفتار بی نوا مانده

نخست گوهر قیمتی بها بوده — بخاک تیره فرو رفته بی بها مانده

فتاده دور ز خاصان بارگاه ازل — اسیر خاک گرفتار در بلا مانده

مقرب در درگاه کبریا بوده — بدست گبر گرفتار در ربا مانده

بجای منبع طبع بد درخته محکم — بحبس شش جهت کون مبتلا مانده

هر آنکه دید مرا گفت در چنین حالت — بهین بهین زکجا آمده کجا مانده

شب است راه بیابان و من ز قافله دور — غریب عاشق مسکین ضعیف وا مانده

کجابست

کجاست پرتو حسنت که رهنما گردد — که هست جان من از راه رهنما مانده

شده ز دوری خورشید عزت چه حقیر
بسان ذره سرگشته در هوا مانده

ای در پس هر لباس در پرده — بر دیده جلوه دید کرده

خود را بلباس هر دو عالم — آورده بهر زمان پرده

در دیر مغان بهر یکی نیست — گر هست عدد هزار در ده

ما را شمرده گشت معلوم — انجبر تو هست ناشمرده

ای بیضه مرغ لا مکانی — ای اسم تو شفیدتو زرده

کی مرغ شوی و باز گردی — آسانی بدر از لباس پرده

از جنبش و جوش در خروش آئی — تا کی باشی چنین فسرده

بگشای دو بال و پر بپر و آن — از گنبد چرخ سالخورده

بنده

بگشای کفن ببین که این پوست ... چون روح برآر جسم مرده

هرگز نرسد کسی بمنزل ... تا رهنه طریقت ناسپرده

ای همه بے کا رسی بسیمرغ

بر قله قاف بی‌نبرده

ان ماه بشتری بیت ببازار امد ... خود را ز دوست خویش خریدار آمد

ان گل رخ بسوی گلستان روان شد ... وان بلبل است جانب گلزار امد

از قد قامت همه خوبان دلبرا ... ان سرو قامت است بر قیش را امد

پنهان از این جهان ز سرابر ده نهان ... یار نیست در لباس چه اغیار امد

مجبور گشته است محب با جمال خویش ... مطلوب خویش را طلبت کار امد

از روی اوست اینهمه مؤمن عیان شده ... در موی اوست اینهمه کفر آمده

ادن یک زری زرو اوست تسبیح مشتعل ... وان یک زموی او شده زنار امد

عالم زیک صدیث پراز گفتگو شده ... زانکته است جمله بگفتار امد

روشن به پیش زلف تو تغرامد از انک ... زلفش به پیش روی بانکار آمده

یکجا ده پیش نیست در اقداح کاینات ... زاقداح کاینات مختلف اثار امد

عالم مثال علم ظلال صفات اوست ... آدم زجمله است و نمودار امد

از ترک سنگ چشم مثال شده پدید ... از تازه تا ز خ نیست بدیدار امد

ان شاه ترنسته در روم قیصر است ... وان ماه رو است عرب دار امد

یکذات است پیش بشیر کی هست از صفات خود ... که در ظهور گاه در اظهار آمده

از ذات اوست این همه اسما عیان شده ... هم عین و غیر آند کی بسیار آمد

هم اسم و رسم نعت و صفت آمده پدید ... ور نور اوست اینهمه انوار امد

این نقش‌ها است سراسر نمایش است ... اندر نظر چه صورت پندار امد

این کثرت یک رو حدت شده عیان ... این وحدت لیک بتکرار امد

تکرار نیست چونکه کتابست مختلف ... این موج‌ها ز قلزم زخار امد

از موج او شده است عراقی بنوا
در جوش او سنائی عطار آمده

مرا ان لعبت خندان تازه — بهشت هر دم فرستد جان تازه

بچشم جان نماره هر زمانی — نماید چهرهٔ جانان تازه

دهد هر ساعتی طفل دلم را — نگارین شیر از پستان تازه

ز دریای دل و جانم برآرد — دمادم لؤلؤ مرجان تازه

نماید هر زمانی معجز نو — بیارد حجت و برهان تازه

ولیعهد خودش سازد دیگر بار — نویسد بهر او فرمان تازه

قدیمی احمد را سازد مجدد
کند با هو به پیمان تازه

انچه میدانم ازان یار بگویم یا نه — دلخ نهفته نگویم ز اغیار بگویم یا نه

دارم اسرار بسی در دل جانم مخفی — اندکی زین همه بسیار بگویم یا نه

گرچه از خام احوال بر دن آمده‌ام — سخنی چند باحرار بگویم یا نه

سخنی را که در ان بار بگفتم با تو — هست اجازت که در این بار بگویم یا نه

سخن حسن و گل و صورت عشق بلبل — همه در گوش دل و خار بگویم یا نه

وصف انکس که درین کوچه و دین بازار است — در سر کوچه و بازار بگویم یا نه

انکه اقرار همی کرد چرا منکر شد — علت موجب انکار بگویم یا نه

سبب انکه یکی در همه عالم ظاهر — گشت در کسوت بسیار بگویم یا نه

سر این نقطه که او هر نفسی دایره — مینماید نه بتکرار بگویم یا نه

مغز ده جمله گفتار بگفتی بابا
انچه گفتی تو بگفتار بگویم یا نه

ز چشم من چو تو ناظر بحسن خویشتنی — چو آفتاب ز رخسار پرده نمیفکنی

من و تو چونکه یکی بوده‌ایم اهل شهود — نهان ز من چه شوی چونکه من توام تو منی

چو رو بآینهٔ کاینات آوردی — برای جلوه گر شد به دیده ما منی

نه‌ای ز خلوت و از انجمن دمی خالی — دهم بخلوتی خود دهم و انجمنی

اگر بصورت غیری دیگر بگوی عیان
بهر صفت که برائی برای حق شتنی

ز روی ذات نه جائی و نی جهان و زمن
ولی ز روی صفت هم جهان و جای و تنی

دلا ز عالم وحدت بکثرت آوردی
که وحدتست و تن گر تو لازم و ملزمنی

چه مغربی بخور از دست کاینات شراب
ز پیش ساقی باقی باده شراب منی

چو تافت بر دل و جانم آفتاب تجلی
بسان ذره شدم در فروغ تاب تجلی

رهیدم از شب دیجور نقش ظلمت تن
ز عکس پرتو انوار آفتاب تجلی

تنی چو طور و دلی چون کلیم ما باید
تا آورد بمقامات دوست تاب تجلی

ازان حدیث گشته است جاودان آبادان
تجارتی نتوان یافت جز خراب تجلی

چه شد خراب تجلی دلم طهارت یافت
خوشا عمارت آن دل که شد خراب تجلی

نقاب ها و من از پیش دیده ام برخاست
چه رخ نمود مرا یار از نقاب تجلی

دلا بمجلس رندان پاکباز درآ
ز دست ساقی باقی بخور شراب تجلی

شراب ناب تجلی رهاندت از خود
دلا بباش و می بنوش از شراب تجلی

ز مغربی نتوان یافت هیچ نام و نشان
ازان زمان که نهان گشت از نقاب تجلی

زد حلقه دوش بر دل ما یار معنوی
گفتم که کیست گفت که در باز کن توئی

گفتم که من چگونه توام گفت ما بحکم
از بهر روی پوش نهان گشته در دوئی

ما و منی و وی و توئی شد حجاب تو
از خود بدین حجاب چه محجوب میشوی

خامش که ما و او بشناسی چون بحث
بگذر ازین منی و ازین مائی و توئی

بگذر ازین جهان که درین کهنه و نو است
آنکه چنین یکیست درین کهنه و نوی

نقش و نگار نقش نگارست آن نگار
ما نه نهان بشد که هست درین نقش نوی

جز نطق بدان ار درین پرده غیر ست
گر صد هزار نغمه و آواز بشنوی

نی نی غلط از مهر سپهر حقیقتی
گرچه گهی چو ذره گاهی چو پرتوی

ای مغربی تو سایه خورشید مشرقی
زان سایه وار در پی خورشید میروی

انچه تو جویای آنی گر سوی پی تو تویی
در مثال سایهٔ خورشید از پی میدوی

تا تو غیری را تصور کرده‌ای جویا منی
کی توانی گشت یکجا چنین سرگردوی

دیده بگشا یار اندر خود نظر کن گر کسی
در جمال وحدت خود شو چه یکتا میشوی

فراتی گر زانکه میگیری بگیر از خویشتن
منزوی گر میشوی باری هم از خود منزوی

تا هر انجا هست رهی جوی زخود گردد روا
تا هر انجا که پی سیمرغ هستی از خود شوی

رهرو ار ز راه با پایان بیابی کی رسد
تا بساط راه با رهرو نگردد منطوی

هر دو ره را بد و رانداز فنی هر دو برد
چونکه نفی حجاب است تو را راه رهرو

تا تو با خویشی کی اوی بیوا فنی مقلی
تا تو با خویشی غباد و کیقباد و خسروی

گرچه از خورشید تابان نیست بر تو فیض فصل
معرفت ها را خود تو خورشیدی [illegible]

الغرض مقطع از مطلع شهیدی آوردم

انچه تو جویای آنی گر سوی یا خود تویی

سبو بشکن برای دست سوئی
زخود بگذر که دریائی زجویی

سفر کن از من ما وی که مایی
گذر کن از تو و او که [illegible]

چرا چون آسیا گرد خود نگردی
جوابت شفته سرگردان چو گوئی

پشیمانی بود در هر ده کوئی
پریشانی بود در سو بسوئی

تو باری از خود اندر خود سفر کن
بگرد عالم اندر چند پویی

ز خود او را طلب هرگز نکردی
اگرچه سالها در جستجویی

گرامی لب [illegible] از خود میر گشتی
گرامی کرده آخر نگردی

کلاه فقر را بر سر نیابی
مگر دستی ز رنگ سر نمایی

کجا بر کوی او فرش تو مایی
طفلی در چوگان طفلی

تو گرد شو [illegible]
سینه رو کرد و اقرار زرویی

نصیب بهتر از خوان جلیش
بباید تا که دست از خود بشویی

پیش شیرین دعوی بیستی مکن چون روبه
تا خوش است از [illegible] لاغر [illegible]

شعر باشد [illegible] با سیر [illegible] از امیری دم مزن
زشت باشد با گدائی لاف دعوی

تو سلیمانی و لیکن دیو را و خاتمت
یوسفی اما عزیز مصر هستی اندر چهی

دعوی ما کرده خود را از خودی خود بخود
خلق را دعوی بخود کردن نباشد از ابلهی

تو تهی از حق از آنی گر خودی خود پری
بر ز حق آندم شوی کز خویشتن گردی تهی

اولت از خویشتن باید یکی دستی بشست
گر تو خواهی فقر را هستی نهایت منتهی

ابتدائی نیست ره را پس تو چون بینی بدی
انتهائی نیست چون راه پس تو چون منتهی

ابتدا و انتها گر بود آن نه از نواست
بگذر از هر دو یکی سان ره روی آخر خود شطحهای

طفل راهی رو طلب کن پیر ره تحقیقی
تا رسانم خفتیان را و بدست او ده سعی

روز و شب در نور از شادیش ره را همی برد
تا قدم از ظلمت آباد بدن بیرون نهی

بعد از آن چون مغنی سبز از راه در هر دو غار غیبت
رهرو رهبر آید در انداز اگر مرد راهی

ابر دیده بگو گرچه سببست خرابی
ویدل تو چنین سست و خرابی چه سرائی

ای سینهٔ کینه تو مجروح چرائی
سوزان جگر از چه چنین گشته کبابی

ای ماه شب افروز چرا از نظر آئی
وی مهر درخشنده چرا در تب و تابی

ای کوه چرا بی کفش آرام نگیری
در موج چرائی و چرا همچو حبابی

وان آب کدامست که از او تو بجوئی
وان بحر چه بحرست که از وی تو حبابی

ای یار چه در پرده نهانی همه شو خوش
چون غیر تو چیزی نه تو دوستی بجانی

با هستی از آنکه عیان گنج آید و دوست
در آینه با عکس رخ خود بنقابی

چون ناظر رخسار تو جز دیدهٔ تو نیست
بر روی چو روی تو فرو هشته نقابی

دارد نشان یارم هر دلبر دیاری
جز روی او نبینم از روی هر نگاری

بینم جمال رویش از روی هر نگاری
جز خط او نخواهم از خط هر عذاری

عکسی از آن جمالست حسن و هر جمالی
نقشی از آن نگارست نقش هر نگاری

از درد یار جانم تا چند شکایت کن
من کشته در پی او سرگشته هر دیاری

چون یار در دل من دایم قرار دارد
پس از چه رو ندارد دل کمترین قراری

چون دست برفشاند من جان برو فشانم
نبود ز بهر جانان بهتر ز جان فشانی

گر میردی رها کن دلرا بیاد کارت
خوش باشد از جانان دوست یار کاری

بر جوی بار گیتی بگذارم تا بدید
از سرو قامت تو هر سرو جویباری

روز شمار دانم کاندر حساب نامم
از سرو قامت تو هر سرو جو بیاری

جائیکه در دو عالم از هیچ کمتر آید
من خود چه چیز باشم یا خود چه من هزاری

روی تو را بیارم دیدن از آنکه با قربت
از ره گذار عالم بر دیده‌ام غباری

با گلشن جمالش خاریست هر دو عالم
تا کی رهی بگلشن تا بگذری ز خاری

تا گشته زینت هست بر گنج ره نیابی
زان رو که تا تو هستی بر گنج اوست ماری

مگذار مغربی را تا در میان درآید
تا او درین میانست او هست بر کناری

تو نگار ای لطافت همگی جان و دلی
گرچه ساکن شده در مملکت آب و گلی

تو مگر باغ بهشتی چنین مطبوعی
که مگر فصل بهاری چنین معتدلی

یارب این گل ز چه باغ است و ز چه چمن دمید
گل ز دوری رخ او زرد شده چون خجلی

چه نگار و چه گل خوب بخوبی تو
نتوان گفت چه نگاری چه گلی

بدل ای را طلبید دل ما باشد دلکش
جان بجوید دلت چونکه تو جان را بدلی

گسل اید دست مکن از سر کوت ما را
من چه کردم که من دلشده را در گسلی

ایدل از مسکن خود از چه بغیرت رفتی
لیک با دامن خویش ز خواطر مهلی

تو زمانی بگلستان ما در دو جهان
سر به پیوند ندارد که ز ما در گسلی

مغربی دیده بدیدار تو دارد روشن
گرچه باور نکند مقبلی و معتزلی

جنون فوق غایات یجنونی
جنون من حبه ذوق تونی

عشق زان زهر مجنون فزودم / که در خوبی ز هر لیلی فزونی

برون از خویشتن غربت جستم / نبیند آشتی کس در درونی

نگارا دیده اندر جستجویت / چو پیکر شد که تو عین عیونی

الا ای غمزهٔ غمّاز دلبر / چنان پر مکر و دستان فسونی

در اندر سحر مکاری و افسون / ز حدّ وصف و اندازه برونی

الا ای چشم سرمستش حذر کن / اگر هم ترک مست و هم سرمست خونی

دلا در تست چون ساکن دلارا / چرا بی صبر و آرام سکونی

ترا در چند خو مغربی باشد
اگر چه برتر از چندین چگونی

مرا بخلوت جانان دلیست پنهانی / که هست جان من و دل در جمال او فانی

دران مقام که جانان جمال بنماید / بود مقام دل و جان فنا و حیرانی

سریر سلطنت ذات ایزدیست دلم / چنانکه عرش مجید است عرش رحمانی

ترا بحسن و جمال آنچنانکه ثانی نیست / مرا بعشق تو هم نیست در جهان ثانی

کجا برم دل و جان را که در مقام فنا / تو هم ولی بتحقیق مرا دهم جانی

ز من تو جمله ربودی و جمله ام کشتی / چو جمله ام تو شدی اکنون مرا چه میخواهی

تو مرا بدل و دل اگر چه دلداری / تویی مرا عوض جان اگر چه جانانی

ز چشم مست همه اکنون توئی ار مسیحی / ز عقل من همه اکنون توئی ار سینایی

ز مغربی بشنو بعد ازین اگر شنوی
ز او ندای انا الحق و قبت سبحانی

چه نیست چشم دولت با جمال او بینی / نگر بصورت خود تا مثال او بینی

اگرچه جمله جهان هست سایه اش لیکن / چه آفتاب برآید زوال او بینی

از آفتاب رخش گر بسیار خورسندی / نگر بجمله جهان تا ظلال او بینی

خیال یار از او بین که پرده از خیال / فکنده بر رخ خود تا خیال او بینی

جهان ز خال جهان تا پدید آمد من / جمال او ز ره خط و خال او بینی

بجز آب زلال حیات او سرشت
برو از خود بگذر تا زلال او بینی

بتحنای چند آنکه از چه گشت محبوس ما
بیا بعرصهٔ دل تا مجال او بینی

چرا ز حال دل خویشتن شوی غافل
بسوی او نظری کن که حال او بینی

ز مغربی نظری وام کن بدست نگر
اگر تا بدیدهٔ کامل کمال او بینی

چه باده هست که مست است مغز هوش ازوی
کسی که خورد نیاورد کر بهوش ازوی

چه باده هست که مست و خراب شد مدام ازوی
مدام در دل خمها همی بجوش ازوی

چه باده هست مدام که میسد مدام ساقی
که باده هست خرابست تا که نوش کند ازوی

چه چهره بود که هر سوی چهره‌ای بنمود
چه نقش بود که بر خواست این نقوش ازوی

چه بهر قطره از آن می بجوش شد سرمست
بجوش آمد و در جنبش و خروش ازوی

بیا بیا سخنی هست که صنم با من بگفت
نمی‌سزد که شوی هیچ کس خموش ازوی

بهوش گوش کس امروز می نیارد
دل آنچه سمع روان است شنید دوش ازوی

چه مغربیست ترا خازن خزانه راز
در خزانه اسرار است هوش ازوی

تو میخواهی که تنها تو باشی
کسی دیگر نباشد تا تو باشی

از آن پنهان کنی هر لحظه ما را
ز چشم خلق تا پیدا تو باشی

چه بنمایی همی هر لحظه موجود
نمی‌شاید که تا پیدا تو باشی

اگر دریای ما را غرقه کردی
چه قطره بعد از این دریا تو باشی

از آن گر پس چه موج آب صحرا
حیات جمله صحرا تا تو باشی

ز جزوی اگر کلی بار کردی
چو کل در جملهٔ اجزا تو باشی

دو یک اینجا نمی‌گنجد برون شو
که با من باشم آنجا یا تو باشی

منم یکتای بی همتا تو خواهی
که تا یکتای بی همتا تو باشی

بسان مغربی خود را رها کن
بها بگذار تا خود را تو باشی

تا تو اندر مراتب عددی
گه دهی گه هزار گاه صدی

کتب را قشر دو قشر را لبی
جسم را روح و روح را جسدی

نیستی هیچ خالی از کثرت
تا درین معرض و درین صددی

گاه ابروی گاه بارانی
گاه بحری و گه باران زبدی

بلبل و نوبهار و بستانی
گل رخ و ماه روی سرو قدی

خوبی و روی ماه پری رویی
زینت هر زلف و خط و خال و خدی

بتحقیق ترا جهان ولدا ست
گرچه او را تو درین زمان ولدی

گرچه در اسم و صفت بسیاری
لیک در ذات واحد و احدی

وپس ازین بعد مغربی از کسی
مدرسی شد و گشته است ابدی

رخ دلدار را نقابی تو
چهره یار را حجابی تو

تو پوشیده‌ای ست مهر رخش
ابر بر روی آفتابی تو

شد نقیم ز پیش اهل یقین
پرده کار ارتیابی تو

سر بسر بحر بی نهایت او
سر بر آورده چون حبابی تو

بزم

تو سرابی به پیش اهل نظر
گرچه دعوی کنی که آبستی

بگرفتم ترا به هیچ حساب
باز دیدم که در حسابستی

بر تو است این عذاب کون تا کون
علت این همه عذابستی

آنکه ناخورده وا دهی ازلی
مست گردید و شد خرابستی

مغربی این خطاب با کیستی
آنچه با اوست انتخابستی

شهدت فیک کمالا فیه فبدا لی
قبلتی بلحاظ و ذات عین جمالی

ز چشم مست خرابت مدام مست و خرابم
ولیس نور شوق فی الحب من کؤوس سقانی

چو از جمیع جهات است جلوه گاه تو چشمم
لقد جلوت علی عین من جمیع جهاتی

وکیف تشنه حبابک الملا جمیعا
بلاح بلج انجا تو در عین فراقی

بحسن و خلق و شمایل بهیچ خلق نمانی
که لیس حمید صفاتی و لیس جمال صفاتی

ز هجر تست هلاکم ز وصل تست نجاتم
رأیت منه هلاکی وجدت فیه نجاتی

بعزم کعبهٔ کویت برای دیدن رویت
قطعت وصل نقائی دخلت فی الفلوات

دخلت فیه ظلام لاجل وصلک حتی
که همچو چشمهٔ حیوان نهفته در ظلماتی

دوش آن صنم بیگانه وش بگذشت خونریز چون پری
کردم سلامش لیک داد او جواب سرسری

گفتم چرا دیوانه‌ای گفتا که تو دیوانه‌ای
من کیستم تو کیستی در خود چرا می‌ننگری

در جامهٔ بیگانگان خود را ز من کرده نهان
یعنی من تو نیستم من دیگرم تو دیگری

من از کجا تو از کجا من پادشاهم تو گدا
تو عاری از سلطنت از فقر و فاقه برتری

صد چون ترا پیدا کنم هر لحظه و پنهان کنم
تو ذرهٔ سرگشته‌ای من آفتاب خاوری

من فرض کن تو سنتی من نورم و تو ظلمتی
خود ظلمتی را کی رسد با نور کردن همسری

گفتم ای جان جهان ای عین پیدا و نهان
ای مایهٔ سود و زیان ای تو قماش مشتری

داد او

تو اول و آخر توئی تو باطنی و ظاهری
تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری

من در هر جان توام در بحر عمان توام
من گوهر کان توام تو کان و دریای گوهری

من مظهر ذات توام مرآت وجه ذات تو
سهوی فتاد غلط گفتم نه‌ام من خویشتن را مظهری

ای آفتاب مشرقی وی نور چشم خاوری
من سایهٔ در توام تو مهر سایه گستری

چه باشد آنکه تو گر گاه گاهی
کنی در افتادگان خود نگاهی

چو خورشید باشم همچون ماه گدا
نگاهی گر کند همچو تو شاهی

دلم ربوده است هندوی زلفت
بجز ترک چشمت ندارم پناهی

کشیده است بر خط روم رویت
ز هند و حبش شاه شاه خط سیاهی

مدام است مایل بخال تو زلفت
سیاهی نخواهد بغیر سیاهی

هلالی و ابری ز رخسار و ابرو
تو بر نشسته داری بهر سال ماهی

نگاهی بروی تو کردم نگاهی
جز اینم نبوده است دیگر گناهی

بود مغربی را ز اندوه هجران
غمی همچو کوهی تنی همچو کاهی

ای حسن تو در آینهٔ صورت معنی
بر دیدهٔ ارباب نظر کرده تجلی

چشم تو شد بهر تماشای رخ خویش
از دیدهٔ مجنون نگران بر رخ لیلی

در مملکت حسن تو غیر از تو کسی نیست
وقت است که گوئی لمن الملک بدعوی

با قامت زیبای تو و چهرهٔ رعنا
هر گز نکند دل هوس روضه و طوبی

گر نور تجلی تو بر نار بتابد
دوزخ شود از پرتو آن جنت اعلی

از جنت و از نار بود فارغ آزاد
آنکس که ندارد خبر از دنیی و عقبی

بر طور تو از نور تجلی تو بیهوش
افتاده هزارند بهر سو چه موسی

رهی تو عیانست ولیکن چه توان کرد
ادراک نکرد آنکه بود دیده اعمی

ای گنج

در مکتب او مغربی از نقش دو عالم
چون لوح فرو شست نوشت الف بی

تو از ما مختفی و ما را نمائی
ز دریائی ولی دریا نمائی

اگر دریا نمائی این عجب نیست
عجب آنست کز صحرا نمائی

بجان و تن ز بالائی و زیری
ولیکن زیر با بالا نمائی

تو اشیائی و اشیا جملگی تو
اگر چه هیچ اشیا را نمائی

همه اسما تو هستند ظاهر
ظهور جمله اسما را نمائی

چرا غافل ز حق دائم همانی
چه فرزندی که ابا را نمائی

ز آدم هم نجابت بی وفائی
نه تنها آنکه حوا را نمائی

معمای جهان با تو چه گویم
ار تو سر معما را نمائی

رها کن مغربی عنقای مغرب
توئی با آنکه عنقا را نمائی

ای آفتاب رویت هر سو فکنده تابی … دمی از فروغ مهرت هر ذره آفتابی

از کیست قمر رویت چون نیست غیر تو کس … هر لحظه در لباسی هر لمحه در نقابی

ساقی و باده چون نیست الا یکی ز چیزی … در هر طرف فتاده مستی از شرابی

دست تو در کمال و مهر تو در دل ما … تو نیست در ظلامی کنجی است در خرابی

چون کس نبود جز تو در عرصه دو عالم … گر دی کنی سؤالی او را دهی جوابی

در آینه نظر کرد روی تو دید خود را … با خویش در آمد هر لحظه در عتابی

با عکس خویش میکند هر ساعتی حدیثی … با نقش خویش میکرد هر لحظه خطابی

ای آفتاب تابان در هر بی نظر کن

گر روی تو است عکسی در مهر تو است تابی

نه مست از لب ساقی نه از می … گران از چشم جام پیاپی

من از گفتار مطرب در سماعم … نه از آواز و چنگ و ناله و نی

بجان زنده چون باشم ار جانم … ندارد زنده یک لحظه بی وی

هر است الحکمان

مراهست آنچنان یاری که یکدم … نه با او میتوان بودن نه بی وی

الا ای آفتاب سایه گستر … مگردان روی را از جانب من

تو خورشیدی و من سایه ز آثار تو … گهی لا میشوم از وی گهی شی

زمانی در پیم آئی چه خورشید … زمانی آیمت چون سایه از پی

بسان سایه ام آمهر تابان … گهی میگیری که میکنی طی

بیابد چو عالم مغربی

مجنون را غرض لیلی است از حی

ای در هر نفسی تافته بر دل تو نور … زسر تو جان یافته هر لحظه سرور

در سایه جان راتش تو داری تو نور بیت … ان نیست خواص است ظهور بطهور

تا پرتو خورشید تو بر کون بتافت … در ذات جهان را نبود هیچ ظهور

در جنت دیدار و تماشای جمالت … با شد قصور ار بود میل بحور

سرمست چنان هست از صحبت جانانی | بعالم عشق نتوان یافت هشیاری
در خلوت پنهان دل از صحبت جانانی | به عالم عشق نتوان یافت حضوری

ای مغربی از ملک سلیمان خبری ده
چون نیست ترا حوصله دانش موری

صنما چو آفتاب از رخ خود نمی‌نمائی | یک ره رخ بنقش داری چو نمی‌نمائی
برخت چو کس نگاهی نکند ز غیرت و دیده | چه سوی نهان زدیده که تو عین دیده مائی
چه دل از منی و مائی بگذشت شد عیان تر | که تو منی تو مائی تو توئی و تو منی و مائی
بهزار دیده خواهم که نظر کنم برویت | بهزار گوش خواهم که سخن چو بر زبان آئی
رخ اگر چنین نمائی همه وقت عاشقان را | عجب ار بماند از کس که دل آزمائی
تو اگرچه پس عیانی ز ره صفت و لیکن | ز همه جهان نهانی بحجاب کبریائی
نشود کسی عراقی بحقایق عراقی | نشود کسی سنائی بمعارف سنائی
مشنو حدیث آنکس که بغیر مغربی تو | سر اره قند سزد ار بمن نمائی

بسرا اگر نمائی

سرا اگر هوائی سر کوی دوست داری
مگذار مغربی را مگزین ازین جدائی

ای درخشان زرخت مهر سپهر عالی | سایه است از رخ ذات مبدا جلالی
ما چو ذره همه سایه خورشید توئیم | برمدار از سر ما سایه ذات عالی
دلم از زلف تو پیوسته پریشان حالست | گرچه جمعیت در آن جمع پریشان حالی
گرنه با غالیه از زلف تو بوئی بودی | غالیا غالیه را کس نخریدی غالی
هم تو ظاهر شده در ملکت تفصیلی | هم تو مخفی شده در مرتبه اجمالی
هم تو نمائی خوبی رخ مهوشان | هم تو زیبائی زلف و قد و خط و خالی
قفس جسم کجا مانع پرواز شود | طایر جان کسی را که تو دادی پر و بالی
ای دلی کاینه روی دلارام بود | چو نگه باش دلارام چرا می‌نمائی

مغربی با رخ یقین رخی نه‌ای هر دم
بکجا سرمی تو مگر دیده از آن مالی

اگه جان یابم از انفاس خوش هر نفسی | چو یگانه کس محرم او نیست چه گویم بکسی
طمع یار بگنجشک نشاید دادن | سر عنقا نتوان گفت به هر پیش مگسی
سر دریا بگهر گوی چه گوئی با کف | دریچه بخشد بصدف بخشش همه بخششی

بار ار من مکن قصه دریای محیط
ایکه هرگز نشنیده و ندیدی ارسی

ترا که دیده دریا نباشد نظر چه گونه کنی | بدین قدم تو ره دار سفر چه گونه کنی
ترا ز هیچ ز احوال خود خبر نه بود | ز حال خود دیگر را خبر چه گونه کنی
بدار مگرده تو خود را ز خویشتن هرگز | بطور خود دیگر را بدر چگونه کنی
نکرده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی | پسر نبرده کسی پدر چگونه کنی
ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبر | ز زیر عزم جهان زیر و زبر چگونه کنی
نکرده محو فراموش نقش لوح وجود | صریح حقیقت ز انام زبر چگونه کنی
چه نیست هیچ وقوف ز صنعت اکبر | به پیش اهل نظر مس زر چگونه کنی

بگذشته

بگذشته کوکبت از صنعت مستحیل | ز مشتری و ز زهره قسم چگونه کنی
بمغربی چه رسیده روان روان بگذر | ازو نبرده نصیبی گذر چگونه کنی

دلا چرا تو چنین مضطرب همی
چه راست نام تو قب از چه رو تو متعلقی

بدست کیست عنانت که میکشد هر سو | که هر نفس بدگر سوی و کوی شهر همی
کهی چه چرخ کاهی چو بحر دگه ساحل | کهی چو جنت گاهی چو نار ملتهبی
کهی چو دیر و کعبه دگه طایف | کهی چو زنده خرابات گاه مجلسی
بهر صفت که نماید جمال روی نگار | پرستش بسجن در آن زمان راه معتبر
دلا بگو بدلارام از سر غیرت | چه نیست هیچ کسی غیر از که مجتنبی
کسی ز سایه خود اجتناب میکند | منم چه سایه است از من چرا تو مجتنبی
شعاع مهر همه آنجا که منتسب است | تو همچنان بدالام چو شمس منتسبی

نقاب مهر رخت هست پیش از همه حال
بنور روی خود از چشم خویش منتقبی

ترجیعات القدسیه من ابکار افکاره

آفتاب وجود کرد اشراق
نور او سر بسر گرفت آفاق

سر فرو کرد پرتو خورشید
در تنزل بهر دریچه و طاق

مطلق آمد بجانب تحقیق
گشت تقیید عازم اطلاق

هر که بد جفت ظلمت عدمی
کرد نورش ز جفت ظلمت طاق

مرتقی رزق بر دوام رسید
تا عدم را وجود شد رزاق

کاروان وجود گشت روان
جانب چین و روم و عراق

مجتمع گشت با وجود عدم
اجتماعی قرین بی افتراق

چه عروسی است آنکه هستی حق
باشد او را نکاح صداق

هر که

هر که او شد ازین نکاح آگاه
دو جهان را بیک ره داد طلاق

پیش با کاینات عهد مبست
هر که شد مطلع بر این میثاق

می هستی بکام عاشق ریخت
ساقی جان فزای سیمین ساق

چون هستیش بکام رسید
تلخی نیستیش شد ز مذاق

جامهٔ ظلمت و عدم بدرید
هست پیراهن او ز سینه طاق

درد او را شراب شد درمان
زهر او را مدام شد تریاق

آمد ایام قرب و عهد وصال
رفت هنگام بعد و هجر و فراق

چونکه صبح از فروغ مهر کرش
رو بصحرا ز خانقاه و رواق

هست ایام خلوت و عزلت
نیست هنگام انزوا و وثاق

پای بر مرکب عزیمت آر
آنکه عزم درست تست براق

بگذر از کرسی و ز عرش مجید
انتها سوی بکن سبع طباق

روی آور بعالم توحید | بگذر ز جهان شرک و نفاق
تا رهی زین جهان جور و جفا | بسرا بی پر از وفا و فاق
اسم خود محو کن ازین طومار | رسم خود بر تراش ازین اوراق
وصف او را مدان بخویش مضاف | نعت او را بخود مکن الحاق
هستی او را بود باستقلال | نیستی مر ترا باستحقاق
زانکه اندر جهان بحکمت و علم | نام هستی بر او کنند اطلاق
روز لطف حق خویش فانی شو | تا که حق مر ترا شود اخلاق
دیدهٔ وام کن ز خالق خلق | تا ببینی بدیدهٔ اطلاق

راح او شد در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر نبود

عشق پیش از جهان کون بکون | در سرای منزه از چه و چون
بود آزاد از جهت و قدم | بود مستغنی از ظهور و بطون
پا نهاد از حریم خلوت خود | بهر اظهار حسن خود بیرون
جلوهٔ کرد بر بساط کون | تا بر و بر ابد و رنگ دورن
داد بر چشم خویشتن جلوه | حسن خود در لباس گوناگون
روی خود دید در هزاران رو | چون نظر کرد چشم او ز عیون
گاه وامق شد و گهی عذرا | گاه لیلی شد و گهی مجنون
صفت این یکی ظهور و بروز | صفت آن دگر خفا و کمون
نام او گشت عاشق و معشوق | چونکه شد بر جمال خود مفتون
وصف این یک شده غنی و قوی | نام او یک شده فقیر و زبون
در هر آیینه روی خود را دید | شاهد شنگ دلبر و موزون
رنگ های عجب تعبیه کرد | عشق نیرنگ ساز بوقلمون
وصف معشوق را عاشق داد | تا فسانه کرد شد دل محزون
نقطه را کرد در الف ترکیب | داد پیوند کاف را با نون

چو خراشوق در بروج آورد / نام او گشت زین سبب گردون

ساخت معجونی از وجود عدم / دو جهان ممتزج از آن معجون

جامع و عزل و فقر و فنا / شامل علم جهل و عقل و جنون

بر جهان جهانیان پاشید / در خزاین هر آنچه بود مخزون

بر انداخت موج قلزم عشق / هرچه در قعر بحر بد مکنون

گشت موجود هرچه بد معدوم / گشت دریا هرآنچه بد هامون

مدتی بود عقل دان حکمت / مانده دور از خرش بهبت دون

حسن دلدار چون تجلی کرد / هوش او گم شد و جنون افزون

چشم مست ساقی ما / بهزار افسون فریب کرد و فسون

قدحی پر شراب افیون کرد / عقل را داد با شراب افیون

بند بگشاد پرده ها بدرید / شد سراسیمه و مجنون و فنون

بد عشق چون پیاپی شد / در ربودش ز رویت ما دون

عین توحید دوست گشت عیان / تا ببین عیان بدید کنون

در جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

مجمعی گو که تا بگوید راز / که حقیقت چگونه گشت مجاز

پیشتر از ظهور پرده کون / عشق در پرده بود پرده نواز

راز خود را برای خود میگفت / خویشتن می شنید از خود راز

مستمع کس نبود تا شنود / زانکه او داشت قصه های دراز

همدم خویش بود و مونس خود / چون مراد او نبود کس دمساز

کی شود صادر او سخن بود / سخن خوب از سخن پرداز

مرغ خود بود آشیانه خود / شاه خود بود شاه شهباز

داشت اندر فضای خود طیران / بودش اندر هوای پرواز

گل صد برگ حسن دوست مراشت / عندلیبی که تا نوازد ساز

بود سلطان حسن او دایم / رشکی زبهار و بالش ناز

طاق ابروش سجده مطلب / قامتش بود مستحق نماز

بوسه میخواست تا دهد لب او
غمزه‌اش خواست تا دهد غماز

حسن معشوق عاشقی میجست
سید لی خواست دلبر طناز

ذانکه در ذل اوست جان را عز
زانکه در سوز اوست جان را ساز

بکدامیست پادشه پیدا
بنشیب است سربلند فراز

گرنه حاجت شوق او باشد
کس نگوید که هیچ هست حجاز

ناز او را نیاز زیبائیست
ناگزیر است ناز را ز نیاز

گرنه مجبور عشق او باشد
که شناسد که بنده است ایاز

حسن او کشف دیده خود را
یکنظر در جمال او انداز

جز بآئینه خویش راز مگوی
جز که با حسن خویش عشق مباز

ای ز تو برگ ساز ما پیدا
سینهٔ تو ما را نه برگست نه ساز

چون نظر بر جمال خویش انداخت
کرد بر حسن خویش عشق آغاز

زان نظر عشق عاشق معشوق
گشت هر یک ز غیر خود ممتاز

زان نظر گشت کاینات پدید
زان نظر مندرج درنگ و تاز

گشت یک حرف صد هزار کتاب
داد یک صوت صد هزار آواز

عشق خود بود ناظر و منظور
کردم القصه قصه را ایجاز

ور زمن باورت نمی آید
چشم بگشای تا ببینی باز

در خبر از نسب در سرای حجب
بحقیقت کسی دگر بر حجب

پیش از ان کز جهان نبود نشان
عشق در نفس خویش خود پنهان

بود در شین او جمیع شئون
بود در عین او همه اعیان

قاف او بود مسکن عنقا
بود عنقا بقاف او پنهان

کان او بود مندرج از دست
شان او بود مندرج در کان

شان ز کان چون قدم نهاد برون
گشت اسرار کان پدید از شان

کرد سلطان عضیمت صحرا
شد روانه سپاه با سلطان

جن و طیر و پری و دیو و بشر / با سلیمان شدند جمله روان

همه عالم سپاه او بگرفت / پر شد از لشکرش زمین و زمان

دمبدم کاروان روان می شد / سوی شهر وجود از امکان

آوازه عدل پادشاه قدیم / کرد معمور خطه جهان

بود با بستیش رفیق ابجاد / بود با حسن او قرین احسان

کرد از لازمان زمان پیدا / کرد از لامکان پدید امکان

سوی عالم چه تاختن آورد / عالم جسم گشت عالم جان

چون بمیدان کاینات رسید / کوس وحدت فکنده در میدان

گرد میدان کاینات بگشت / کرد در عرصه جهان جولان

نام او شد جواهر اعراض / لقب او عناصر ارکان

کثرت خویش گشت وحدت خود / شد ملبس بدین لباس عیان

ماه فی تشته ز اجزاء الاعمال / خارق فی الذی سابق الاعیان

عاقل و عقل گشت هم معقول / شد مقید بنعت برهان

نظری سوی عالم جان کرد / عکس رخسار خویش در آن

گشت بر عکس روی خود واله / شد در روی نقش خود حیران

نام او گشت عاشق معشوق / چونکه شد بر جمال خود نگران

کرد بر فرق حسن خویش نثار / هر جواهر که بود دش اندر کان

شد ز رخسار قامتش پیدا / گل و هر باغ سرو هر بستان

خلعت کاینات در پوشید / کرد در خود نظر بچشم عیان

تا شنید آوازه هزاران گوش / راز خود را ز صد هزار دهان

راز خود را بسمع او بکشید / هر زمانی بصد هزار دهان

چونکه خود را بخود تمام نمود / نام خود کرد بعد از آن انسان

گر نه شد زین بیان ترا روشن / در برون ماند یقین گمان

جام گیتی نما براطلب / تا ببینی باو بعین عیان

ره جز او نیست در سرای وجود
کشف کس دیگر هو جود

عشق بی کثرت حدوث و قدم / نظری کو در وجود و عدم

هر دو را دیده منقطع ز جهات / هر دو را دیده متحد با هم

هر یکی زان دگر نه پیش و نه پس / هر یکی زان دگر نه بیش و نه کم

گشت هر یک در آن دگر مدرج / بود هر یک در آن دگر مدغم

هر دو با یکدگر شده مربوط / هر دو با یکدگر شده محکم

عشق آمد میان هر دو نشست / تا گردید هر دو را محرم

برزخی گشت و جامع و فاصل / همچو خطی میان نور و ظلم

شد یکی فاتق و یکی راتق / شد یکی ظاهر و یکی مبهم

کرد ظاهر وجود را امکان / کرد پیدا حدوث را قدم

بود امکان ز هستی آبستن / بجهان گشت باردار کرم

گشت زاینده عالم ارکان / بدمر هستی چو عیسی از مریم

نیست تنها جهان شده بدر / نه همین در وجود آدم هم

بلکه از عشق شد جهان از آن / بلکه عشق است سر سر عالم

چون شه عشق عزم صحرا کرد / چتر بر داشت بر کشید علم

تاج بر سر نهاد و بست کمر / در بر افکند خلعت معلم

کرد آهنگ جلوه از خلوت / سوی صحرا شد از حریم حرم

چون روانه شد از پی جولان / گشت با او روانه خیل و حشم

بقدم زنده کرد عالم را / چون ز خلوت برون نهاد قدم

شد جهان از جمال او زیبا / گشت عالم ز حسن او خرم

یافت خود را بصورت حوا / دید خود را بصورت آدم

قدرتش بعد از جهان میمون / چون جهان شد پدید از عدم

دارد انگشت دست او عشق / شد سلیمان نهفته در خاتم

ذره ذره صد هزاران مهر / قطره قطره صد هزاران یم

آدم از جمله اوست یک ذره / عالم از جمله اوست یک شبنم

رام فرمان او صد کسری / هست جام مدام او صد جم

بود عالم ز هستی غمناک / عشق او را خلاص داد از غم

بکرم دست بر جهان بگشود
بلکه چون او ندید جان کرم

که شنیده است در جهان هرگز
منعمی را هست اوست نعم

یا که دیده است باعثی در کون
در ابد بر رسل رسول امم

چون یکی باشد از ره تحقیق
جا سجده ورا کعبه و زمزم

قلم او براست کرد روان
گرچه خود بود راست همچو قلم

نام خود را نوشت بر کف خود
چونکه بر لوح برکشید رقم

کردم القصه قصه را کوتاه
لب ببستم فرو کشیدم دم

بعد از آن گر ز من سخن شنوی
مشنو از من از این سخن درهم

که ز من بلکه هر زمان از من
عشق میگوید این سخن با من

میرسد این صدا بگوش جهان
از پس پرده نهان هردم

جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

انچه نوشم ز جام عشق حلال
در ازانم شد آب را شراب

مدتی شد که فارغ آمده‌ام
از امید نعیم و بیم عقاب

نه منعم شناسم و نه نعیم
نه معذب شناسم و نه عذاب

هست یکرنگ نیک و بد پیشم
هست یکسان برم خطا و صواب

چه خبر سایه را ز ظلمت و نور
چه اثر نیست آب را ز آتش و آب

آنکه حیران مست مدهوش است
چه خبر دارد از ثواب و عقاب

مست هرگز نه میشود محجوب
مست را نیست هیچ خوف حجاب

بیخبر را ز بیخودی است خبر
بیخبر را کسی نکرد عتاب

ادب از عقل اقلان طلبند
کس ز دیوانه کان نجست آداب

منکه از رفع و نصب بیزارم
کس ز من چون طلب کند اعراب

منکه در پیچ و تاب زلف ویم
نشود هیچ کس ز من در تاب

عشق از عقل چون ندید کشش
جان وقت الرحیل یا احباب

مثل من تاب او کجا دارد
الوداع الوداع یا اصحاب

تیغ در دست ترک سرمست است   احذروا منه یا اولی الالباب

بس نماند ز دست عقل عنان   عشق چون پا در آورد برکاب

عشق مر عقل چون برد در دام   بکند پشه شکار عقاب

پای سر سر نداشت هیچ بعوض   صید عنقا نکرد هیچ ذباب

عشق چون سایه بان بصحرا زد   از ازل تا ابد کشیده طناب

عقل را عشق مادر است پدر   عقل را عشق مرجع است و مآب

لوح بر دست عقل عشق نهاد   عشق فرمود تا نوشت کتاب

عقل از عشق شد امام سخن   عقل ازو شد مقدم اصحاب

بگذر از عقل زانکه عشق زبه   خود امام است مسجد و محراب

در عدد نیست جز یکی محبوب   که هزاران نمی در او حباب

دایما گرد خویش گردان است   از سر شوق عشق چون دولاب

هست از شوق خویشتن گردان   هست از مهر خویش در تاب

گاه ظاهر

گاه ظاهر شود گهی باطن   میشود دیگر خویشتن شتاب

بر سر بحر بی نهایت عشق   دو جهان هست بر مثال حباب

خیمه هست چون رود بر آب   چو بود بعد از آن تو خود دریاب

اول و آخر جهان عشق است   بلکه جز او نمایش است و سراب

نسبت عشق چونکه غالب شد   مضمحل گشت اندرو انساب

محو گردید عاشق و معشوق   عشق از رخ چو برفکند نقاب

غیر سلطان عشق هیچ کسی   لمن الملک را نداد جواب

مدتی شد امیر سید از غیب   لمحه بگوش دهوش خطاب

ار جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای بخورشید حسن عالمگیر   کرده هر ذره چو بدر منیر

جز در آئینه دل انسان   روی خود را ندیده مثل و نظیر

نقش خود را نگاشته بر دل   شسته نقش جهان ز لوح ضمیر

کرده بر لوح عالم ترکیب
صورتی به مثال خود تصویر

هم بخود نفخ روح او کرده
هم بخود کرده طینتش تخمیر

نام او کرده آدم و حوا
در جهان عبارت تعبیر

گشته مجموعه همه عالم
گشته از نور رخ جهان کبیر

نسخه حق ز راه و روح شده
زان عالم ز راه جسم صغیر

او کتابست عالمش آیات
اوست آیات عالمش تفسیر

اوست خورشید کاینات شعاع
اوست دریا و کاینات غدیر

در روایات قدس مشعش
همه عالم چه در نسبت حقیر

کی در او اتساع غیر بود
دل که سلطان عشق راست سریر

در درونی که نیست عین و اثر
نتوان کرد غیر را تقدیر

هر دلی را که وصف او آید
غیر دلدار زو نشان هیچ مگیر

زانکه با او جز او محال بعید
زین سبب شد سرای عین امیر

گر کند دل بی فهم این اسرار
در نشد روشنت این تقریر

باز تو

باز تو نیست باز این پرواز
مرغ تو نیست مرغ این انجیر

پس فطیر تو خام سوخته است
پس خمیر تو مانده است فطیر

خیز مردانه مایه کف آر
تا بر او گردد این فطیر خمیر

ورنه دست از طلب مکن کوتاه
بطلب می‌رسد حکیم خبیر

تا که ترکیب تو کند تحلیل
تا کند روغنت چراغ منیر

سحق و مزجی چنانکه باید کرد
بکند با تو اوستاد بصیر

تا که آبا و امهات بهم
گم شوند پی تقصیر

ذاتی که گردد حاصل
چه پذیرد زوال ظل پذیر

پس ز تو منقلب شود اعیان
چونکه هستی بنفس خویش اکسیر

پس بدانید ذره ارواح
چون در احیای میکند تاثیر

بشناسی که چون یکی گردد
آنکه پیوسته بود دست‌گیر

از چه رو عشق و عاشق و معشوق
متحد میشود بی تصویر

کرده بر لوح عالم

که عزیز و ذلیل هر دو یکیست / یا غنی ار چه روست یا فقیر
پس سزد مر ترا اگر گوئی / به زبان فصیح بی تفسیر

در حجر او نیست در سرای وجود
به حقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین ز حجاب ظلمت نور / بر رخ او بخت و شد بدان مستور
تا که عاشق بجد جهد تمام / کند از عشق یکیک دور
چون بتیز روی وقت و فود عشق / باید از بر ده‌های عبور
پس بتدریج جوی او گیرد / باید از هر چه غیر اوست نفور
بعد از آنش جمال بنماید / وحدت عشق بی نیاز عبور
بستاند ز دست اغیارش / کندش قرب عشق از همه دور
بر بوها ندر جو معشوق قشر / وصل عشق از و کند مهجور
خرقه تقییس در او بود شد / چه کند از لباس هستی عور

عوض از نام عاشق معشوق / بل مراد از حجاب ظلمت نور
نیست الا خفاء غیب و کمون / نیست الا بروز عین ظهور
زانکه عشق و جهد بی همت / پیشتر از جهان ز دور دگر
بود مستور در جهان قدیم / بود مستور در سرای سرور
خود بخود بود طالب مطلوب / خود بخود بود ناظر منظور
بود در نور او همه انوار / بود در بحر او جمیع بحور
حکم او را نبود کس محکوم / امر او را نبود کس مأمور
لیک او خواست علم او معلوم / باز محبت قرینش مقدور
نعمتش بود طالب شاکر / تا که منعم شود بدان مشکور
نظری کرد در جهان خراب / شد جهان خراب از آن معمور
بدمی زنده کرد عالم را / نفخه عشق همچو صاحب صور
همه را نفخ عشق حاضر کرد / بر زمین و ظهور عرض و نشور

خوش برانگیخت صور نفخهٔ عشق / کلمات دو کون را ز قبور

گشت داود عشق نغمه سرای / خواند در گوش کاینات زبور

شد سلیمان بسوی شهر سبا / برد با خویشتن وحوش و طیور

سوی ظلمت شتافت خضر روان / کرد موسی چو جان حضیض طور

شاه قیصر بسوی روم آمد / جانب چین روانه شد فغفور

همه عالم سپاه عشق گرفت / شد جهان زان سپاه پر شر و شور

گاه سلطان شد و گهی بنده / گاه استاد گشت و گه مزدور

گاه عارف شد و گهی معروف / گاه ذاکر شد و گهی مذکور

چونکه خود را برنگ عالم دید / مستتر در تنوعات ستور

پرده ها بر فکند از رخ خویش / تا که شد در جهان مشهور

گر چه او هست در سرای وجود / بحقیقت کسی دگر موجود ✧

بر سر کو

بر سر کوی عشق بازاریست / اندر او هر کسی پی کاریست

هست در وی متاع گوناگون / هر متاعی سزا خریداریست

بر سر چارسوی بازارش / مشکبین نشئهٔ عطاریست

شربت نوش او روان بخش است / لب شیرین او شکر باریست

هر طرف زان دو چشم خوش مستش / نگران او که چه بیماریست

از شفاخانهٔ لب ساقیش / هر کسی را امید تیماریست

از لبش وام کرده بادهٔ ناب / در جهان هر کجا که خماریست

گشت از چشم مست او سرمست / در جهان هر کجا که هشیاریست

گشت از قامتش خجل بید / هر کجا سرو باغ گلزاریست

از پی گلستان روی وی است / هر کسی را دو دیده در خاریست

زیر هر چین زلف او چندین / زیر هر تار موش تاتاریست

قامت چابکش چه بالا کیست / خال ترکی او چه عیاریست

گرد بر گرد نقطهٔ خالش دل سرگشته همچو پرگاریست
غمزهٔ جادوش چه عیّاریست طرّهٔ هندوش چه طرّاریست
هست شاگرد چشم خونخوارش هرکجا در زمانه خونخواریست
همه از مکر او پدید آمد هرکجا نام نام مکاریست
غم بگردش کجا تواند گشت هرکجا همچو او که غمخواریست
روی او را بهر طرف رویست هر طرف سوی روش نظارگیست
میکند بر وجود او اقرار هستی هر آن را که انکاریست
هرچه تو دیده که هم صحبتی بمثل دانهٔ زخم داریست
گرچه منکر همی کند انکار نقش انکار منکر اقراریست
یا ز انبار علم او مشتی است چونکه هستی نموده خرواریست
یا ز دیوان اوست یکحا فتر یا ز دفتر نوشته طوماریست
سوی او میرود در او چه دود هرکه را جنبشی و رفتاریست
از پی کیش او بسته است در میان هر آن را زناریست

رو محراب

رو بمحراب ابروش دارد در جهان هر کجا که دین داریست
بحقیقت در او پرستیده است هرکجا در جهان پرستاریست
بکنجی گوی صد هزار زبان از پس پرده مان گفتاریست
در جهان از جمال او عکسیست عالم از روی او نمودارست
گشته پیدا از تاب رخسارش هر کجا آفتاب رخساریست

هرچه جز اوست در بر دیده
بحقیقت کسی دگر هیچ

اینهمه گفت و کار و بار و شنید چو بیابی کسی که بسیار است
چشم بگشای تا عیان بینی گر ترا دیده و دیداریست

هرچه جز او نیست در بر دیده
بحقیقت کسی دگر هیچ

بی تو همی شد دیده نابینی فی نهان گشته از دیده‌ها

هیچ سویی نه و هر سویی | هیچ جایی نه و هر جایی

تا بصحرا شدی تماشا را | گشته ام از پی تو صحرایی

مستم از حسن همچنیت | در هوی دیده تماشایی

از پیت در بدر همی گردم | شده ام از پی تو هرجایی

از چه ساکن نمیشود دل من | چه که تو بس کن سویدایی

تو نشسته درون خانه دل | من ز سودات گشته سودایی

چون ز چشمم همی شوی پنهان | چونکه از چشم من تو پیدایی

غیر تو نیست کس ترا جویان | بحقیقت ترا تو جویایی

با تو یک دم نمی توانم بود | پس توام نیستم شکیبایی

تاب دیدار تو نداند کس | گرچه برقع ز روی بگشایی

من ندانم ترا و گر دانم | نه جدا از من تو و دانایی

کس نداند درون دریا را | مگر آنکس که هست دریایی

از تو باید مذاق شیرینی | تو ز حلوای و نه ز حلوایی

به لبت خود کی تواند کرد | لب شیرین لبان شکرخایی

از خطت یافت باغ سرسبزی | در قدت یافت سرو بالایی

هست بر روی تو جهانبانی | که رخت را روا است زیبایی

یا بگرد عذار تو خطی است | یافته زو عذار رعنایی

من چه یابم ترا که می‌یابم | تو چنانی مرا که می‌یابی

نیستم غیر آنچه فرمودی | نکنم غیر آنچه فرمایی

هر چه در من دمی همان شنوی | که منم چون نی تو لب چو نایی

کم افزون شوم ز تو نه ز خود | تو اگر کم کنی ور افزایی

نه بد بدارم و نه نیکی هم | نه خودی دارم و نه خود رایی

من که باشم که تا ترا شایم | تو فی الحق خویش را شایی

زان کسی نیست که زان خود | هیچکس را نه ای و خود را ای

غیر تو نیست هیچکس موجود / زان سبب بی شریک و همتائی

دو جهان همچه جسم تو جانی / دو جهان اسم تو مسمائی

غیر عینی وحدت و کثرت / هم تو مجموع هم تو تنهائی

چون ترا از تو ما نعند اشیا / چون تو بسی جمله اشیائی

صفت و اسم غیر تو چون نیست / چون تو عین صفات اسمائی

هر زمان کسوت دگر باشی / بلباس دگر برون آئی

که به بالای خویش راست کنی / کسوت آدمی و حوائی

هر نفس قد قامت خود را / بلباس دگر بیارائی

گاه لیلی و گاه مجنونی / وامق و گاه گاه عذرائی

گاه عزیزی و گاه مصر عزیز / گاه یوسف گهی زلیخائی

چون بهیچ دلم شود ساکن / یا رب چون که نیست یکجائی

باید از کاینات یکتا شد / از پی وصل یار یکتائی

[illegible]

هر دلی کی رسد بمقصود خود / تا ز مشرق چو ماه بر نائی

از تو داده است بیم آنی و / از من و ماست این من و مائی

جهد کن تا شوی بدو بینا / چونکه یابی بدو مراد بینائی

پس بدانی یقین و بشناسی / پس ببینی عیان و بنمائی

احمد اوسی در سر این و جو
کهف کسی دیگر مجو ✧

ایضا ترجیع بند

ای هستی کاینات از کی / در جنب تو کاینات لاشی

در راه تو موضع قدم نیست / زان سوی تو کس نبرد پی

محو اند در آفتاب ذاتت / هم ظلمت هم ظلال هم فی

یکره نگذشت دل بکویش / تا سر و پا بخشت صد پی

وقت است در این بهار شادی / ما را بر ماند از غم وی

شد وقت که هر دل فسرده — از گرمی مهر او کند خوی

ای ساقی باقی ره هستی — هم ساغر می و هم حریف ما هم

عالم همه در سماع رقصند — از قول خوش تو بی دف و نی

غم نیست اگر رسد ندایی — از غیب که بشنو جان بیا پی

کی مجلس سپهی نوای پا خیز — در تست نهفته بیت و دو نی

گنجیکه طلسم ذات او سر عالم
ذات ز صفات گست در کم

عالم که نمایشی سراب است — بر بحر محیط حق حباب است

نقش حباب بر سر آب — از سر چو رفت باش آب است

حرفی ز کتاب اوست عالم — تا ظن نبری که او کتاب است

از صورت نقشهای امواج — پیوسته محیط در حجاب است

رخسار جان فروز جانان — از پرتو خویش در نقاب است

پنهانی آفتاب دائم — از فرط ظهور آفتاب است

ما مست خراب چشم یاریم — نی مست ما از این شراب است

این بحر ز جنبشی که دارد — در جنبش خود و در اضطراب است

دل بر سر اوست همچو کشتی — پیوسته از آن در انقلاب است

ما راست دل خراب بی هم — مسطور در این دل خراب است

گنجیکه طلسم اوست عالم
ذاتی ز صفات است آکم

خورشید برادج آسمان شد — ذرات جهان از او عیان شد

افکند ز نور خویشتن تابی — بر جان جهان جهان جان شد

سلطان ممالک سر عالم — با لشکر خویشتن روان شد

از شهر و ولایت خود آمد — آنشاه به نخجوان جهان شد

اندیشه هم گوهر پاک — سرمایه وصل بحر و کان شد

آنکس که بذات بی‌نشان بود   از روی صفات با نشان شد
یا آنکه یگانه است دایم   دیدی که چسان یگان یگان شد
پیدا بوجود آن و این گشت   ظاهر بظهور این و آن شد
ظاهرتر ازین همه نشان بود   پیداتر ازین همه نهان شد
پوشیده لباس جسم جان را   در کسوت جسم جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

گنجی است نهاده در دل دل   در بیت فتاده در گل دل
حسنی است که گشته است ظاهر   در شکل خوش شمایل دل
آن مهر سپهر لایزال است   در برج زوال و منزل دل
شد مملکت وجود معمور   از عدل ملیک عادل دل
این کار قوی مبارک افتاد   از بهر غلام مقبل دل

چون بحر حقیقت الحقایق   پیوسته به بحر کامل دل
بحری است کنون دلم که هرگز   کس می نرسد بساحل دل
چون بود ز نقش غیر خالی   این مظهر پاک قابل دل
زان نقش نگار گشت پیدا   در آینهٔ مقابل دل
عمری است که گشته است مخفی   در سینهٔ جان واصل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای جوهر تو مهر خاتم جان   وی زنده دلی از تو در دم جان
هستی تو نفسی نمی‌توان زد   ای همدم جسم همدم جان
بر خانهٔ جسم و خلوت دل   میمون ز تو بوده مقدم جان
دل شاد بدیدن تو چندان   کاو را نبود دمی غم جان
از بحر محیط تو نشیند   بر گلشن جسم شبنم جان

ای صورت معنی دو عالم — وی احمد روح آدم جان

بگرفت ولایت سویدا — سلطان سواد اعظم جان

تا که سفری فرستاد ما را — بیرون ز جهان خرم جان

پیدا شد ازین پس جهانی — از عالم جان بعالم جان

دیدم در آن جهان بچون — عریان ز لباس معلم جان

گنجینه طلسم اوست عالم

دانیکه صفات اوست اعظم

برخیز بیا بعالم جان — بر جان نفسی دل از غم جان

ای همدم نفس بود عمری — یک لحظه بود همدم جان

ای از دم سرد نفس مرده — کی زنده شوی تو از دم جان

ره برده بگنج هر که ذات — اسرار امور مبهم جان

سلطان سرای هر دو عالم — پوشیده لباس معلم جان

سلطانی خویش کرد پیدا — در عالم جسم و عالم جان

ای جان تو جان جان هر شی — وی جسم تو اسم اعظم ای جان

پیداست بنقش غیب دل — مخفی است بشکل آدم جان

گنجینه طلسم اوست عالم

ذاتست که صفات اوست اعظم

ای سایه حضرت الهی — وی مایه ملک پادشاهی

در ملک تو کمترین غلامی — از ماه گرفته تا بماهی

تو پادشهی جهان پناهست — یا آنکه تو فارغ از پناهی

جاهی که تراست کس ندارد — با آنکه نه مغتنم بجاهی

شد صدر جهان ترا مسلم — از روی که سرای پیشگاهی

بر وحدت آفتاب ذاتش — هر ذره همی دهد گواهی

بر ذات تو مطلع نه گردید | در هر دو جهان کسی کماهی

عالم بتو روشن است چون تو | بر چرخ جلال مهر و ماهی

ای مردم چشم هر دو عالم | وی نور سفیدی سیاهی

در ظاهر و باطن جهان است | گنجی که در او است پر ز شاهی

گنجینه طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست اعظم

ای زنده مجمل مفصل | وی در تو مفصلات مجمل

با مهر تو کاینات ذره | با بهر تو کاینات منهل

در عین تو آخری و ظاهر | در علم تو باطنی و اول

آیات جمال دلربائی | در شان تو گشته است منزل

تو آینه جهان نمائی | در تو است همه جهان ممثل

از طالع سعد اختر تو | تقویم زمانه شد مجدد

جز صورت معنیت نیاید | در دیده هر ز نیست احول

بر ظاهر و باطن دو عالم | از جانب حق توئی موکل

ای حل ز تو مشکلات عالم | وی مشکل حجب کائنات حل

در ذات صفات تست مخفی | و ز نگاه بشکل تو مشکل

گنجینه طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست اعظم

ای گشته بجسم جان مقید | برخیز ز هر دو شو مجرد

وی مانده ز جنت حقایق | دور از پی جنت مخلد

در دوزخی بهشت خواهی | ماندن ز برای شهوت خود

این جان کهن نه لایق تو است | در باز بدو شو مقید

تا از بر دوست هر زمانی | جانی دیگرت رسد مجدد

در فاتحه کی رسد کسی کاو　　نگذشته بعمر خود ز ابجد

پی رسم شو از برای دانی　　کاو هست بری ز رسم و ز حد

آن ذات که نور او بسیط است　　وان نور که ظل اوست ممتد

ای قاصد مقصد حقیقی　　گر زانکه تراست عزم مقصد

تا چند طلب کنی ازین راه　　زان کس بحق شود مؤید

هرگز نرسی بذات تحقیق　　الا بشریعت محمد

آن شرع که او نمونه نماید　　در ذات صفات پاک احمد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم چراغ قرة العین　　وی زبده نسخهٔ الکونین

هم ذات صفات زاتو مظهر　　هم غیر تو عیان هم عین

یک نقطه میان عین و عین است　　آن است میان هر دو [illegible]

تو نقطهٔ عین محو گردان　　تا غین همان زمان شود عین

هر چند که نیست غیر نقطه　　در کسوت عین صورت غین

آنجا که مقر ذات نقطه است　　نی کیف پدید گشت صد چین

بر عین وجود نقطه آمد　　اشکال وجود حرفها عین

زاشکال میان نقطه و حرف　　صد نون پدید گشت و صد چین

آن غین ز پیش عین بردار　　پس بنگرش و بی حجاب بی رین

بگشای دو چشم تا ببینی　　چون صاحب سر قاب قوسین

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست آدم

لیلی ارکهن حکایت نو　　از مغز پی ضعیف بشنو

خورشید چه گشت طالع اندر جنت　　ز ظلمت کاینات پرتو

این سایه که نام اوست عالم　　خورشید وجود اوست پرتو

ازوی که نور کشف با او | تو در پی من همیشه میدو
دور از پی من مباش یکدم | هر جا که روم تو نیز همره
در صورت من مباش قایل | زانسان که منم تو هم چنان شو
چون نیست مرا دمی غنودن | ای سایهٔ من تو نیز مغنو
من خسروی که قباد ملکم | تو سایهٔ کی قباد و خسرو
از خرمن نور هستی من | آید اگرت بچنگ یک جو
بینی ز فروغ تابش او | برتر ز جهان کهنه و نو

گنجینهٔ طلسم اوست عالم
وانگه صفات شش اوست آدم

وله ایضاً

سر بخرابات مغان در نهم | در قدم پیر مغان سر نهم
در قدم پیر مغان میکشم | در کف او جام پیاپی کشم

چون نخورم باده شوم مست ازو | نیست شوم باز شوم هست ازو

رباعیات

ای گشته عیان رو تو از جام جهان | پیدا شده از نام خوشت نام جهان
پیدای جهان تویی و پنهان جهان
آغاز جهان تویی و انجام جهان

ای مهر رخت مظهر ذرات دو کون | ذاتت بصفت معین ذرات دو کون
وی داده نشان حالت هستی
ای کرده ز نفی عین اثبات دو کون

ای آنکه طریق عشق تا می سپری | باید که بکل ز خویشتن درگذری
تا باخبری ز خویشتن بیخبری
تا بیخبری ز خویشتن باخبری

در خانقه از بهر چه می‌پوئی — دردی همه دگر از چه نیکوئی

در هر جهتی ز نه جهت هیچوئی
بگذر ز جهت چو بیجهت هیچوئی

خرم طرب و نشاط و عیش آغازم — خود را بخرابات مغان اندازم

رنجا نقار خانه را هی سازم
تا هر چه مراهست بگل در بازم

بر چهره یار ما نقابست جهان — بر بحر وجود او حبابست جهان

در دین آتشکدان ناب مستی
در باده آتشکدان ذات هستی

ای مهر رخ تو مهر گنجینه دل — گنجی است نهان عشق تو در سینه دل

جز شوق تو نیست یار دیرینه دل
جز درد تو نی دوای پارینه دل

هادی اهل طریق تحقیق منم — عارف بفنون جمع تفریق منم

چون علم و حیا و حلم و صدق مرا
عثمان عمر علی و صدیق منم

من مست خراب می پرستم — مدهوش ز باده الست آمده ام

تا ظن نبری که باز گردم هشیار
هم مست شوم از آنکه مست آمده ام

تا چند زر و زر دگر افسرده کنم — تا کی صفت با دل پژمرده کنم

ناکرده نماز را قضا کردم لیک
گر عمر بود قضای این کرده کنم

با آنکه دو کون سر بسر هستی اوست — انسان ز همه مغز گشت عالم همه پوست
زین است مراد حق که یک چشم و یست — با آنکه بود آینه چهره او

اگر من بود بشنوم میگویم   دادبخش اگر بود هر طرفی میپویم

هم اوست زمن که هر زمان میگوید
پیدا و نهان که او من و من اویم

که گاه بنفس خویش در پیچم من   منم را چو رشته جمله در پیچم من

که دعوی او کنم که من هیچ نیم
با آنکه چو بازنگرم هیچم و من

من شانهٔ زلف عنبرین توام   مشاطهٔ حسن روی دلجوی توام

هم مردمک دیدهٔ جادوی توام
هم جلوهٔ آینهٔ روی توام

من دانهٔ زلف چون دام توام   من آینهٔ روی دلارام توام

پیمانهٔ بادهٔ غم انجام توام
هم جام جهان نمای ایام توام

وام

ازمی

از می باده گر حریفان بدهی   کی باشد [illegible] در نوشان بدهی

زین خرقه رنگ گر برون شد شیخی
کی واقف سر خرقه پوشان شد

هر نغمه که از هزار دستان شنوی   از با تحقیق از گلستان شنوی

هر ناله که از باده پرستان شنوی
آن مستی [illegible] از [illegible] شنوی

آن برده بصبح در طلب شام و خند   تنها ده برون ز هوش کامی خند

در کسوت خاص آمده عامی خند
بدنام کننده نکونامی خند

مردان همه در سماع و نی پیدا نیست   مستان همه ظاهرند می پیدا نیست

صد قافله بیشتر در این ره رفتند
وین طرفه [illegible] هیچگونه پی پیدا نیست

کس نیست که روی سوی تو راهی نیست　　در هستی سنگ و گل و گیاهی نیست

یکذره ز ذرات جهان شو ایا وقف
کاندر دل او ز مهر تو ماهی نیست

تا من زعدم سوی وجود آمده ام　　از بهر تشهد بسجود آمده ام

تا من ز قیام در قعود آمده ام
در پیش رخ تو در سجود آمده ام

پیش از پس پیش کاین پس و پیش نبود　　دین ملت و دین مذهب و این کیش نبود

این ما و منی و این شمائی و توئی
در حضرت او بجز یکی بیش نبود

این کیست که غیر نیست ان کیست بگو　　ان خود ز کجاست با خود او صحبت بگو

چون غیر ترا نیست خیال الیقین
انکس که بجز تو بود چون نیست بگو

در جمله صور عابد معبود توئی　　زان روی که هم ساجد و مسجود توئی

زان روی که هر عابد معبود تست　　موجود یقین هر انکه موجود توئی
تو هست خودی ما همه هست بتو　　ایضاً　　تو هست خودی و ما همه هست بتو

تا نسبت ما بتو بود از همه روی
دایم ازین سبب همه هست بتو

کنجیکه طلسم اوست عالم مائیم　　ذاتیکه صفات اوست آن هم مائیم

ای انکه توئی طالب اسم اعظم
از ما مگذر اسم اعظم مائیم

چون دانستی از کجا آمده　　باکیست فرستاده چرا آمده

بر خیز قدم در زنه و مردانه بکوش
کز آنکه تو از بهر خدا آمده

از پیش خدا بهر خدا آمده　　نی از پی بازی و هوا آمده

در معرفت عبادت ایزد کوش
کز بهر همین درین سرا آمده

با ما نتوان گفت چرا آمده / با خود تو بگو و از کجا آمده

از بسکه بیار روی مشغول بدی
گوئی که بهر زدی هوا آمده

هر چند که در ملک فنا آمده / در ملک فنا پی بقا آمده

اندر تحصیل بقا باید بود
چون از پی تحصیل بقا آمده

در عالم حق بدین سرا آمده / بنگر زکجا تا بکجا آمده

خالی نشوی بگفت از علم و عمل
گر زانکه بدانستی که چرا آمده

تو مظهر مرآت خدا آمده / آئینه وجه کبریا آمده

بر ما بجمال خود تجلی کردی
از حضرت خود بدین سرا آمده

ات کعبه به بت پرست که [illegible] ما / دانی که چه ره [illegible] ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کرده است / آنکس که ز تو ست ناظر [illegible]

بحسن

ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر / وی جسم تو در کل مظاهر ظاهر

از نور رخ و ظلمت زلفت دایم
قومی همه مؤمن اند و قومی کافر

در روی پریرخان چه بنگرم / جز روی تو نیاید اندر نظرم

هر لحظه پری رخی ز حسن رخت
بر دیده کشد جلوه بوجه دگرم

حسب الحکم [illegible] عبدالکریم [illegible] عبدالحسین خوانساری تحریر شد

غزل باباطاهر

۶ آبان ۱۳۰۳

همه سوجم همه سوجم همه سوج
بگرمی چون فروزان کرهستم

چه شمعم گر سر اندازند صد بار
فروزنده تر و سوزان تر استم

یکی نخجیر جسم تیر خورده
که در دام زمانه مضطر استم

نه خور و خواب دیرم بی تو گوئی
بتن هر یک سر مو خنجر استم

بیک ناله بسوجم هر دو عالم
که از سوز جگر خاکستر استم

نه کار آخرت سازم نه دنیا
یکی بی سایه نخل بی بر استم

اگر روزی دو صد بارت بوینم
هنوز مشتاق بار دیگر استم

منم آن یار در نخل محبت
که محنت سایه و حسرت بر استم

من اندر خود دل و آتش مزاجم
که دوزخ خود ز خاکستر استم

ز درمان بهتر فیر خشم دردو
که روح از روح دیگر بهتر استم

نه منم را فرشته هم نه حوری
که این زور بده هور آخر استم

پسان کافرم در مومن استان
بسان مومن اندر کافرستم

سکره

نبی بکرد کسم هرگز بچیزی
درین کشور ز هر کم کمتر استم

بجز مهر تو گر اندر دلم بی
بهشتاهو رحمت کافر استم

زبالینم همه الماس روئی
همه خار و خسک در بستر استم

درین دیلم خیان و همموم و مغموم
تو پنداری که مرغ بی پر استم

درین دنیا بهیجم فی تو کو گئی
چه طفل بی پدر بی مادر استم

بملک عشق روح بی نشانم
بشهرستان یک پی بر استم

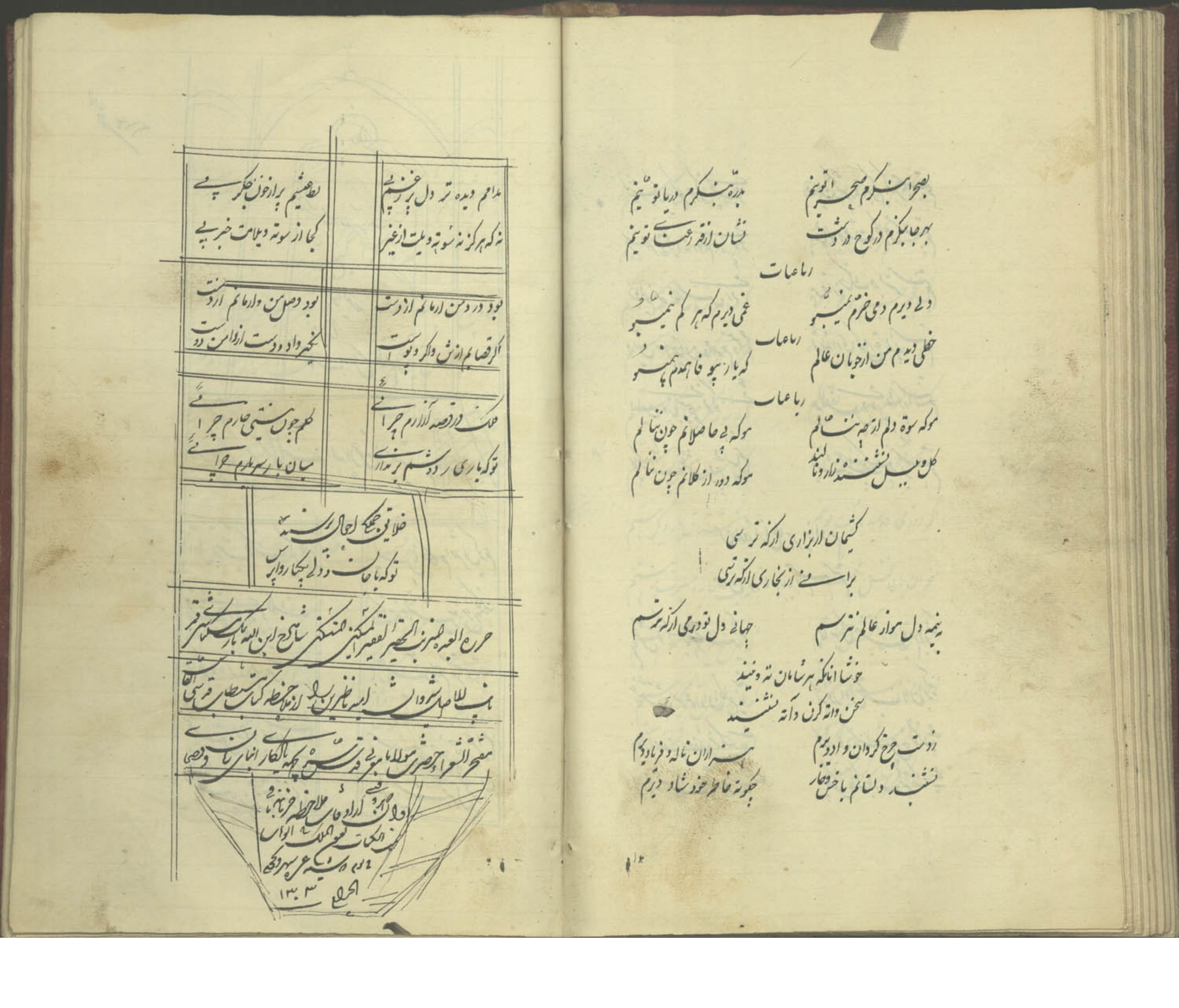
من آن روز ازل طاهر بزادم
ازان رو نام باباطاهر استم

غم عشق تو کی بر هر سر آیه
همایی کی بهر بوم و بر آیه

ز عشقت سرفرازان کام یابند
که خود اول بلحب ران بر آیه

دلارا است بر از خار و خسک بی
گذاری بر سر چرخ فلک بی

گر از دستت برآید پوست ازش
بیفکن تا که بارت کمترک بی



بصحرا بنگرم صحرا ته وینم / بدریا بنگرم دریا ته وینم
بهر جا بنگرم در کوه و در دشت / نشان از قد رعنای ته وینم

رباعیات

دلی دیرم دمی خرم نمی بو / غمی دیرم که هرگز کم نمی بو

رباعیات

خلقی دیدم من از خوبان عالم / که یار بیوفا همدم نمی بو

رباعیات

مو که سوته دلم از چه ننالم / مو که بیحاصلانم چون ننالم
گل و بلبل نشینند زار و نالند / مو که دور از گلانم چون ننالم

کیمان از بزاری ارکه ترسی
براسنی از بخاری ارکه ترسی

بنیمه دل هوار عالم نترسم / جهانی دل تو درمی ارکر ترسم

خوشا آنانکه هرشامان ته وینند
سخن واته کرن و آته نشینند

ز دست چرخ گردان واددیرم / هزاران ناله و فریاد دیرم
نشینده دلشانم با خس و خار / چگونه خاطر خود شاد دیرم

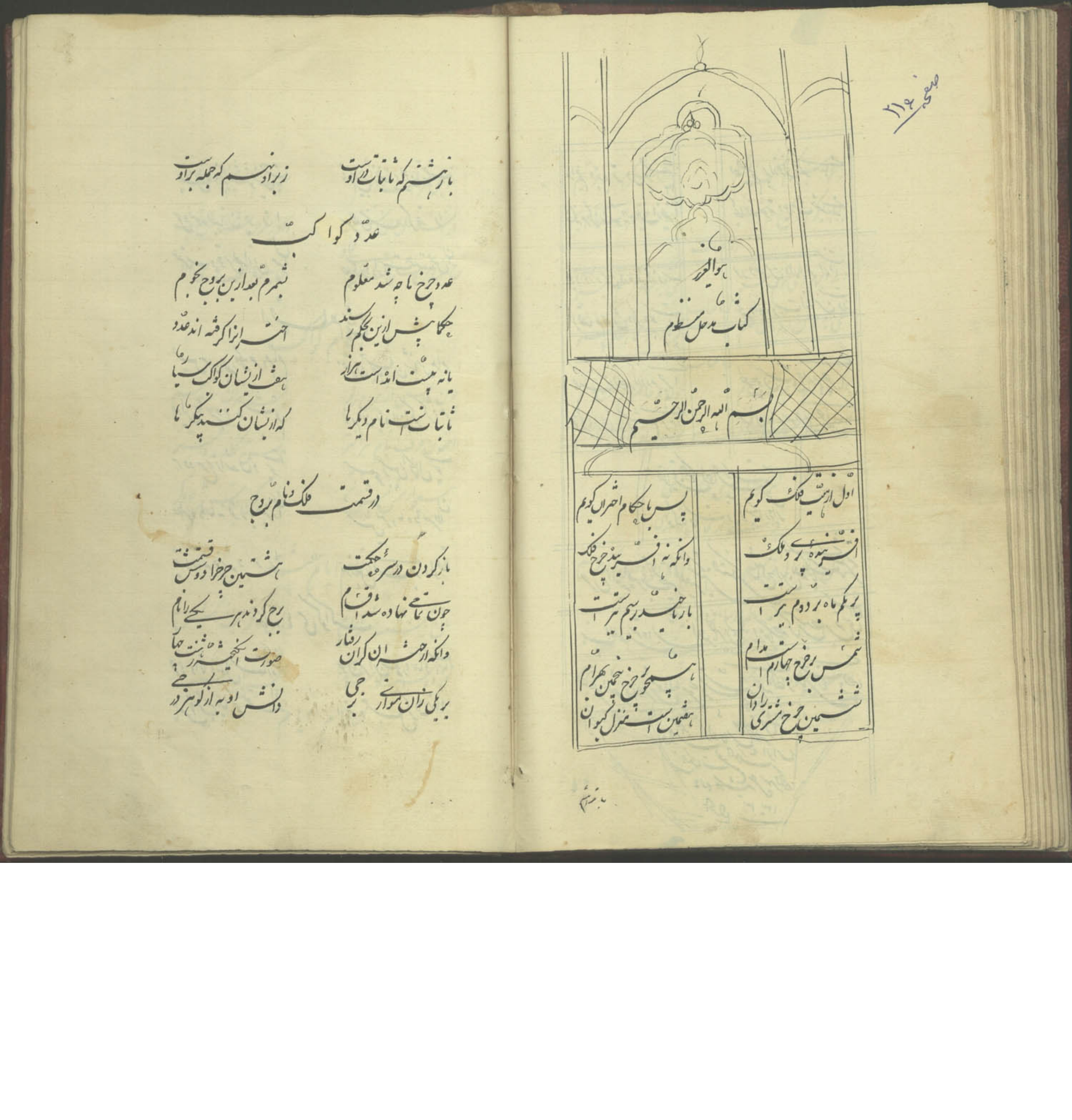
مدامم دیده تر دل پر ز غم بی / نه که هرگز نه سوته دیلت از غم بی
لطاعشم پر از خون جگر بی / کجا از سوته دیلات خبر بی

نبود در دست ارمانم از دست / اگر قصابم ازش وا کرد و بوست
نبود وصل من وارمانم از دست / نکیر داد و دست ازوا من دست

فلک در قصه آزارم چرائی / تو که یاری ز دد شم بر نداری
کلم چون نیستی جارم چرائی / میان یار و سر بارم چرائی

خلایق جملگی اجای ار نشد
تو که باجان و دل یکجا روا رس

حرره العبد المذنب الحقیر الفقیر الی الله المسکین المستکین شاه کرم ابن الله یار بیک [illegible] شهر قم
[illegible] اصفهان شروان [illegible] امیر یا ظفر [illegible] از ملاحظه کتاب مستطاب [illegible]
مفخر الشعرا [illegible] مولانا [illegible] که یادگار [illegible]
[illegible] ملاحظه [illegible]
[illegible] الملک الوهاب
[illegible]
الحاج ١٢٠٣ [uncertain]



صفحه ۲۱۶

هو العزیز

کتاب مدخل منظوم

بسم الله الرحمن الرحیم

اول از هیئت فلک گویم / پس با حکام اختران گویم

قسمت نه سپهر و ملک / وانکه نه قسمت چرخ فلک

بر یکم ماه بر دوم تیر است / بار سیم خنید ز سیم تیر است

شمس بر چرخ چهارم است مدام / هست بر چرخ پنجمین بهرام

ششمین چرخ مشتری را دان / هفتمین است منزل کیوان

بار هشتم

بار هشتم که ثابتات در اوست / زبر او نهم که جمله بر اوست

عدد کواکب

عدد چرخ ما چه شد معلوم / شمرم بعد از این بروج نجوم

جمله پیش از این حکیم رسند / اختران را گرفته اند عدد

یا نه پیش اند است هزار / هفت از ایشان کواکب سیار

ثابتات است نام دیگرها / که از ایشان کنند پیکرها

در قسمت فلک و نام بروج

باز کردند در سرای حکمت / هشتمین چرخ را دو سی قسمت

چون تمامی نهاده شد اقسام / برج کردند هر یکی را نام

وانکه از جمله ان گران رفتار / صورت انکه شهر ... جهان

بر یکی زان سوار برجی / دانش او به از گوهر درجی

پس نهادند بشنو از بن حیث | نام برج از صور براین ترتیب
حمل و ثور بعد از ان جوزا | سرطان اسد دگر عذرا
عقرب و قوس بعد ازین میزان | جدی و دلو است حوت پس ان

ارقام بروج

پس بر این جمله را که مردم نام | ز بهر ان حساب شناس مدام
اولین از بروج با هشتم | نام ان برد ان دیگر کژدم
هر دو مریخ را شدن د و بوت | همچو برجیس را کمال حوت
زهره را خانه ثور با میزان | شمس را شیر و ماه را سرطان
تیر را خانه خوشه و جوزا | مر زحل راست جدی و دلو عطا

خانه های کواکب

فرد دانا و دل ستاره شناس | چون مر این علم را نهاد اساس
تا من از بهر چها کنم تعداد | از بهر و حمل گرفته نهاد

از حمل صفر الف ز ثور نشان | ب ز جوزا و جیم از سرطان
از اسد دال وان سنبله | واو ز میزان شناس عقرب ز
ح ز قوس است طا نشان جدی نهاد | ی بدلو یا الف بماهی داد

ارقام کواکب

چون بدانستی از بروج رقم | رقم اختران بباید هم
آخرین حرف نام هر اختر | بدلش میگذار بر دفتر
همچو از شمس سین ز قمر | بر همین کن قیاس هیچ دگر

ارقام ایام هفته

بار ح یکشنبه هفته آغازم | دان وانکه الف نشانش نه
وز دوشنبه علامت آید ب | همچنین تا رسد بشنبه ز

ارقام ایام

الف است اول به تو بیم — ب دویم زو ز ثالثم را جیم

همچنین تا که مه رسد بتمام — آخرش کاف طین بود با لام

طبایع بروج

برجها را تو بر طبایع دان — زانکه نادان همیشه ضایع دان

حمل است آتشی و شیر کمان — ثور خاکی جدی خوشه همان

طبع جوزا و دلو و پله هوا — وان خرچنگ و حوت عقرب ماه

طبایع کواکب

زحل آن کو بد شمنی سرشت است — روزی و سرد و خشک و نحس و بد است

مشتری را گر او است فرزندی — سعد و تر دان و گرم تر روزی

باز مریخ و نحس و زر و شبی — وصف ایشان اگر ز من خواهی

شمس هم گرم و خشک روزی تر — نحس در اجتماع و سعد نظر

سعد و ماده شبی و تر زهره — تیر سازنده باشد شهره

وانکه ماهش ز اختران قمر است — سعد و ماده شبی و سرد تر است

شرف کواکب

شرف آفتاب ان حمل — ثور مه را شرف شناس محل

مر زحل را شرف بود میزان — شرف مشتری است در سرطان

یابد از جدی هم شرف بهرام — همچو از حوت زهره یابد رام

تیر را سنبله است پست شرف — همچنین آمد این بهار شرف

شرف راس خانه تیر است — ذنب اندر شرف کمان گیر است

هبوط کواکب

چون شرف گشت مر ترا معلوم — در برابر بود هبوط نجوم

چون هبوط زحل برج حمل — وان بیرجیس برج جدی محل

جای مریخ چون بود سرطان — اندر او مرده را تو هابط دان

باز میزان هبوط خورشید است / حابط برج حوت ناهید است

برج ماهی هبوط تیر آمد / کژدم آن مه منیر آمد

رأس هابط شود چو شد بکمان / هم هبوط ذنب بجوزا دان

وبال کواکب

خانه یکوکبی از بروج بگیر / بشمار و به هفتمین بنور ضمیر

هفتمین خانه وبال شناس / همه معلوم گرددت بقیاس

شرف کواکب در اعداد درجات

شرف شمس نوزده درجه است / یاد گیر اینکه مایهٔ فرح است

شرف زهره هفت گیر و دو بیست / آن درج را حساب تو نیست

شرف تیر باز پنج ده است / سه درج از شرف نصف مه است

درجات ستارهٔ کیوان / در شرف کمتر از سه عقده مدان

آن برجیس پنج گیر شمار / باز بهرام را به هشت چهار

سه درج رأس را شرف جوزاست / سه درج از کمان ذنب را جاست

اوج کواکب

هست اوج زحل ببرج کمان / مشتری را باوج سنبله دان

شمس را اوج در دو پیکر دان / وان زهره همین مقرر دان

اوج تیر است باز در عقرب / وان مریخ در اسد چه عجب

حضیض کواکب

اوج چون گشت مر ترا معلوم / در برابر بود حضیض نجوم

چون حضیض زحل بجوزا در / وان برجیس را بحوت نگر

جای مریخ چون که دلو آمد / در حضیض است پس بیاز آمد

شمس چون در حضیض برج کمان / زهره در دی بکین به بیت میان

چون حضیض عطارد است بشور / زین سبب میبرد ز سرطان جور

منازل قمر

چون به پیش تو من منازل ماه   بر شمارم حساب دار نگاه
ظاهر از شرق چون شود شرطین   باشد از بعد او طلوع بطین
پس ثریا و بعد از آن دبران   هقعه و هنعه بعد از آن دان
پس ذراع است نثره طرفه   جبهه و زبره دان دگر صرفه
باز عوا دان پس سماک بود   و نگهی غفر سهمناک بود
وز زبانا چه بگذری اکلیل   اندرین قول نیست کس اکسیر
ور کنی بعد قلب شوله نگاه   وز نعایم به بلده یابی راه
وز پس بلده چهار سعد آید   که بتفصیل بشنوی شاید
اولین ذابح و دیگر بلع است   اخبیه مر سعود را طبع است
باز فرغ مقدم انجا   چون گذشتی مؤخر است رشا

درجات فلک منطقة البروج

درج آسمان بر استاد   سیصد و شصت آمد از بنیاد
هر یکی برج از آن درج سه ده است   هر درج از دقیقه شصت ده است
ثانیه شصت یک دقیقه شناس   همچنین تا بعاشرات قیاس

نظرات کواکب

نظر انداخته بکن معلوم   تا بدانی تمام علم نجوم
چون دو کوکب بود به برجی در   به برج شش ز یکدیگر
دان که هر دو را قران باشد   اینچنین حال بیکران باشد
ور یکی از دیگر برج سیم   باشد از نه ببرج یازدهم
و آنکه تسدیس باشد آن بیقین   شرح تربیع بشنو از پس آن
چهارم است و دهم نظرگاهش   همه رنج و غم است در گاهش
ور به پنجم و یا نهم گردند   آنکه تثلیث دوستی ارزند

هفتمین خانهٔ مقابله دان … از آتش کینه مجادله دان

احتراق کواکب

هر ستاره که او فتد با خور … در یکی برج یکدرج همبر

خلق را جمله اتفاق بود … کان ستاره در احتراق بود

جز قمر را که چون چنین دانند … محترق نه که مجتمع خوانند

روزها و کواکب

چون یکشنبه است نسبت خور … وان که دوشنبه است روز قمر

روز سه شنبه است او بهرام … آنکه مریخ مرد را نام است

چهارشنبه گرفت کوکب تیر … سعد را پنجشنبه آمد تیر

زهره را داد جمعه در محفل … داد شنبه خدای عز و جل

شبها و کواکب

شب یکشنبه آن تیر آمد … زین سبب فرخش تیر آمد

شب دوشنبه آن برجیس است … اندرین قولها چه تلبیس است

شب سه شنبه آن زهره شناس … چهارشنبه شب زحل بقیاس

پس شب پنجشنبه آن خور است … شب آدینه خود شب قمر است

بر شب شنبه ای گزین امام … بخ بخ مریخ والبته مدام

ساعات کواکب شب روز

ساعت اولین ز روز و ز شب … و آنکه باشد از آن آن کوکب

کان شب و روز را بدو نسبت … کرده ثابت حکیم از حکمت

وان دگر کوکبی کز وست فرو … دومین ساعت است ساعت او

هر سیم را همین شناس اساس … همه معلوم گرددت بقیاس

از باب مثلثهٔ آتشی

هر مثلث که طبع دارد نار … شمس دان رب روز او بهر کار

دلکش مشتری است دیگر به / یا دگر این سخن که هست عجب

بار شب هست زهره و حلاق قیاس / رو در شب شان زحل شریک شناس

در باب مثلثه خاکی

ادیکی دیگر است طبع تراب / زهره پس قمر شناس ارباب

باز در شب هم است در زهره / بشنو این نکته خوش شهره

هست شان روز و شب شریک مدام / انکه خوانند مرده را بهرام

ارباب مثلثه آبی

انکه با داست طبع از تقدیر / رب روزش زحل شناس و تیر

تیر در شب مقدم آمد باز / هر دو را مشتری بود انباز

شناختن بروج مذکر و مونث

انکه طبعش مناسب است باب / زهره در روز هست از ارباب

دیگر از بعد زهره دان بهرام / شب بود برخلاف این اقسام

هست شان روز و شب شریک قمر / این بدانی شوی علم سمر

احوال بروج منقلب و ثابت

بشناس از بروج ما دو نه / تا در احکام باشدت رهبر

حمل دان و ثور ماده شناس / همچنین تا بحوت کن تو قیاس

جهات بروج مشرقی

بر فلک برج منقلب چار است / اندرین باب حکم ایشان است

حمل است اول دیگر سرطان / باز میزان و جدی نیک بدان

ثابت آمد بوصف چار دگر / عقرب و دلو گاو و شیر شمر

وز پس جوزا خوشه و ماهی / وصف ایشان اگر ز من خواهی

گویم این علم هست بس عمیق / که بود این چهار ذو جسدین

بروج طالع و خانهاو

مشرقی اند از بروج بدان / بره و بار شیر و بار کمان

انکه شان خلق تعنبر خوانند / برج جوزا و دلو و میزانند

سرطان است ماهی و عقرب / انکه دارند از شمال نسب

ثور با سنبله است جدی بهم / که فرازنده از جنوب علم

فرح کواکب

طالع ان برج باشد ای مشفق / که بر اید باشد از مشرق

اولین خانه تن جان است / حکم ان بحکیم آسان است

طالع ان نهند در احکام / هر که بنماید زما دران هنگام

دو دوم از طالع است خانهٔ مال / سیم آید برادر باش دلال

چهارمین خانه ملک خلقت است / دان فرزند پنجمین الطلب

ششمین خانه رنج بنده و باز / هفتمین خانه زن است باز

مرگ در هشتم است خوف خطر / در نهم خانه علم دین سفر

عل دولت از دهم جویند / چون حدیث از ده و یکی گویند

چون ازین بگذری بود ده و دو / حکم این بر سطور دان عدو

اوج کواکب

فرح تیره برج طالع دان / واین ز تاثیر ضع صانع دان

فرح ماه ثالث از طالع / وان خورشید و بیت تاسع

زهره در پنجمین بود بدرام / هست جو در خانه ششم بهرام

باز در یازده است سعد اجل / در ده دو فرح رسد بر زحل

چون فرح کشت تیره را ان / طرح جمله تو در مقابل دان

چون کذشتی تو از هبوط و بال / می نماید زاعلی الا جمال

حضیض کواکب

هست اوج زحل برج کمان / اوج بر جیس را بسنبله دان

باز مریخ را به برج اسد — اوج باشد اگر بسی باشد

اوج خورشید زهره و بهرام — هست برجی که گشته جوزا نام

ماه ازین هر دو می نسب هشیار — اوج مریخ چون قریب هشیار

اوج را همچنین حضیض شمار — همچنین را شرف هبوط نگار

حضیض کواکب

اوج چون گشت مرترا معلوم — در برابر بود حضیض نجوم

چون حضیض زحل بجو ز آذر — وان برجیس را بجوط نگر

جای مریخ چون که دلو آمد — در حضیض است شمس بیرون آمد

شمس را در حضیض برج کمان — زهره بودی کمین به بسته کمان

چون حضیض عطارد است ثور — اوج او برج عقرب است مدور

حد کواکب بقول

ای بابت جمال مایهٔ جود — بشنو از قول اهل مصر حدود

مشتری را که مایهٔ فرح است — از حمل حد بدان که شش درجه است

زهره را نیز شش درج گیر است — هشت دیگر به بهرهٔ تیر است

پنج دیگر نصیبه بهرام — وان کیوان چه آن اوست مدام

باز از ثور حد زهره چهار — آمد حد تیر شش شمار

هشت از آن نیز حد سعد اجل — وانکه خرج پنج بت حد زحل

سه درج نیز حد بهرام است — دل دانا همیشه بدرام است

تیر را شش درج ز جوزا حد — هست برجیس را همان بعدد

زهره را انکه شاهد یا هیچ است — حد این برج پنج کمان هفت است

حد مریخ باز هفت دگر — وان کیوان شش است نیک نگر

حد مریخ نحس مایهٔ جنگ — از درج هفت آمد از خرچنگ

باز شش نیز حد زهره و تیر — هفت را نیز حد سعد کبیر

وانچه مانده ز برج حد زحل — باشدی برتر از زحل بمثل

باز برجیس را ز برج اسد — وانکه جز شش درج نباشد حد

حدها هیچ دان ز زحل — هفت دیگر نهاد حکم ازل

شش درج تیر را چه تیر آمد — نیز بهرام را چه تیر آمد

تیر را حد ز سنبله هفت است — زهره را در قلم چه ده هشت است

مشتری را که فرخ آثار است — حد از آن برج بیکمان چهار است

باز مریخ را برابر پیر — وانچه مانده بود زحل را تیر

حد برجی که خوانیش میزان — شش درج دارد اختر کیوان

تیر را نیز هشت دان هم از آن — مشتری را یک درج کم از آن

هفت از او حد زهره بد رام — دور دیگر نصیبه بهرام

باز بهرام را بخانه خویش — حدها ان از درج ز پنج دو بیش

حدها

حدها حد از دو ره دو شمار — بعد از آن حد تیر دان دو چهار

مشتری را حد از کمان دو شش است — پنج مر زهره را که سعد وش است

تیر را چهار پنج از آن زحل — چار از آن راکه رواست جنگ و جدل

تیر از برج جدی دارد حد — هفت برجیس را چه او سعد

زهره را هشت مر زحل را چار — چار مریخ را ز روی شمار

تیره را حد ز دلو دائم هفت — زهره از وی یک درج کم رفت

سعد را هفت کر غم اهنج است — حد مریخ چون زحل پنج است

دو شش از حوت حد زهره شمار — حد برجیس دان کرد آب چهار

سه درج هم فزون بر او تیر — باز بهرام را سه آمد تیر

دوی دیگر نصیبه زحل است — که بدلها درون از آن خلل است

وجوه در اعداد کواکب

چون چه وجه نجوم شد معلوم / یاد گیر از وجوه قسم نجوم

وانکه هر برج را که شد تقسیم / سه اقسام کرده مرد حکیم

ده درج هر یکی ازان اقسام / پس بحکمت وجوه کردش نام

داد هر یک ازان بیک اختر / من چه یک یک بیان کنم بشمر

وجه مریخ از حمل شش و چهار / وان خورشید هم چنین بشمار

باز در ثور تیر پس ماه است / هر دو را نحس اصل همراه است

وجه برجیس در دو پیکران / باز بهرام بعد ازان خور دان

زهره در اول آمد از سرطان / بعد ازان تیر باز ماه بدان

هست در خانه خود از احکام / زحل مشتری و پس بهرام

شمس از برج خوشه تیر آمد / بعد ازان زهره باز تیر آمد

چون قمر وجه گیرد از میزان / مشتری آمد از پس کیوان

چون ز میزان گذر کند عقرب / وجه مریخ و شمس و زهره طلب

تیر اول بود ببرج کمان / پس قمر آید و دگر کیوان

سعد باشد بجدی پس بهرام / برج گیرد بآفتاب تمام

باز در دلو چون کنند نگاه / زهره یابند و پس عطارد را

زحل مشتری و پس بهرام / حوت دان این سه وجوه شود تمام

اختیارات ماه در برج دوازده

چون نبود در بروج ثابت ماه / نو بریدن تو اختیار مخواه

بلکه در برج منقلب باشد / در زهره نظر کند شاید

بایدت نیز وقت پوشیدن / هم بر این اختیار کوشیدن

حمام رفتن

ور کنی رای نشستن تمام — ماه باید بخانهٔ بهرام
ورنه در برج مشتری باید — ور بثور و اسد بود شاید
لیکن اندر وجوه آبی به — بجز این اختیار منه

شرکت تزویج

ور کسی رای شرکت و تزویج — رو بتقویم در نگر با زیج
ماه باید ببرج دو جسدین — یافته اتصال سعدین زین

سواری

ور ترا اسب تا سوار شوی — چون طلب کار اختیار شوی
اول از برج منقلب جوی — پس بمریخ و با کواکب گوی
نیک دادن بتربیت نظر — ور خود از مشتری بود بهتر

کتاب

اختیار کتاب از هر باب — چون کنی اختیار هست صواب
بعطارد بدوستی نگران — هر دوان از نحوس کرده کران

دارو خوردن

خوردن دارو ار بود رایت — احتیاط ار کنی بود حاجت
ماه را نیک باشد ار یابی — اندرین دم بخانهٔ آبی
نظرش زهره بدر ام — در نظر باورش سوی بهرام
چون نظر دوستی بود بر دان — دور باشش از مقارن کیوان

برده خریدن

ور همی برده خری بنگر — تا که در برج بادی هست قمر
ورنه باری بقوس با حوت — نحس ازو دور و سعد هم نشت

فصد حجامت کردن

ور کنی فصد یا حجامت رای — آتشی برج بر قمر را جای

نظر سعد را نحوست پاک   لیک با آن همه نباشد پاک

گر کند سوی ماه در این هنگام   نظر از راه دوستی بهرام

سفر کردن

در کنی اختیار بهر سفر   ماه در برج منقلب بهتر

نیک باشد بروج خاکی نیک   لیک در سعد نحس کوش تو نیز

قمر از نحس طالع و دومش   پاک باید ششم و هشتمش

در آمدن بشهر

در بشهر اندران شوی از راه   باید اندر بروج ثابته ماه

طالع وقت باد و هم مسعود   تا بود جمله کار تو محمود

حاجت خواستن

بکسی گر تو حاجتی داری   چون بر دوستی که بر داری

باید از مه گرفته باشد زین   برج ثابت دگر نه دو جسدین

لیک از نحس پاک باید دور   وز سعادت گرفته کارش نور

عهد بستن

در کنی با کسی همین عهدی   اندرین کار بایدت جهدی

تا بود در بروج ثابت ماه   خالی از نحس و فارغ از اکراه

ستور خریدن

بگذری چون خری ستور از خود   ماه در ثور جوی یا باسد

ورنه باری برج دو جسدین   نظر سعد داده او را زین

شکار کردن

در ترا هست تا شکار کنی   کوش تا ساعت اختیار کنی

در کمان جوی جای ماه منیر   تا یکی خانه از دو خانه تیر

دگر انجا نیائی اندر حوت / نکند هیچ ازین چهار ثبوت

مدلولات کواکب

مر زحل را دلیل هست ورا / بر دهاقین بر ضیاع عقار

همچنین بر سواد پیران است / مشتری نیز بر وزیران است

نیز بر قاضی ائمهٔ دین / بر گروهی اهل صفه همین

بر سپاهی دلیل بهرام است / رنگ سرخی و خون راکام است

بر سلاطین شد آفتاب دلیل / رنگ زردی مهتران جلیل

بر زنان نیز کوکب ناهید / رهبر است او برنگهای سفید

نیز بر جمله رنگها است دلیل / بر دبیران خواجگان اصیل

بر جوانیست مه دلیل آمد / رنگ سبزی ازو پدید آید

اتصالات قمر با آفتاب

با خور ار افتد اجتماع قمر / باش از آغاز کارها بحذر

طلب حاجت و حجامت و قصد / نبود گر کنی بدینها قصد

نیست از حرب و از کمین کردن / یا که از خواسته دفین کردن

ور بتربیع شان فتد نظر / هرچه خواهی بجو که نیست خطر

عرض کردن بشاه حاجت را / طلب مال و ابتدای جای

باز تربیع به سیاست را / نیز نیکی بود عمارت را

لیک از آغاز کارهای دگر / اندرین وقت پس شناس حذر

در به تثلیث شان نظر افتاد / دیدن شاه خوبتر ای شاد

در ریاست کنی همی شاید / کان نظر جای تو بیفزاید

ور بود آن نظر مقابله را / بد بود ابتدا معامله را

خاصه ملک ضیاع بخریدن / نیز دیدار پادشه دیدن

اتصالات قمر بزهره

ور بود مقارن زهره / باشد آغاز کارها بهتر

در تسدیس هر دو را نظر است / وقت تزویج و شرکت و سفر است

نیز نیکو بود تجارت را / لیک تربیع به عمارت را

باز تثلیث سودها را به / داند و عیش خوش ولیست فره

در مقابل بود تو باش عمول / در فرستادن برید رسول

اتصالات قمر با عطارد

در مقارن بود قمر با تیر / دیدن کاینات هست دبیر

طلب صاحب اختیار سفر / اندرین وقت گر کنی بهتر

در به تسدیس ناظرند این دو / باشد آن وقت خوردن دارو

باز تربیع وقت تعلیم است / کار بیع و صنعت سیم است

وقت تثلیث نیک دان همه کار / با بزرگان اگر کنی دیدار

اتصالات قمر با زحل

ور بود با قمر قران زحل / باشد آغاز کارها مختل

خاصه تزویج جامه پوشیدن / بهر کار سفر بسنجیدن

پاک نبود به کندن کاریز / همچنین جوی حوض کندن نیز

باز اگر شان بود نظر تسدیس / کانبد احیدث بی تلبیس

دیدن پیر و خواجه و دهقان / نیک دان تو عمارت بستان

در نباشد نظر بجز تربیع / نبود هیچ کار بی تضییع

در تثلیث میکنند نظر / باشد این وقت نیک قصد سفر

نظری بدتر از مقابله نیست / اثر او بجز مجادله نیست

اتصالات قمر با مشتری

در مقارن مشتری است قمر / سعادت ترا بود رهبر

اول کارها قلیل کبیر / نیک باشند خاصه نزد دبیر

در تسدیس میکنند نظر / وانگه قسمت تجارت است سفر

وقت تربیع اگرچه باشد جد | نه بنای صوامع و مسجد
دهدت نیکی و سعادت روی | نیز نیکو شناس کندن جوی
ور به تثلیث بنگر ندامی | وانکه نبود به هیچ کار غمی
خاصه آرایش از کیبر عقیل | دیدن روی مهتران جلیل
باز اگر شان مقابله است نظر | مکن اندیشهٔ ضیایع و بحر
ور کنند ازمان ناظره | عالمی نبود مقاطره

قسح اللباب

نظر هر دو کوکبی باهم | که بود خانه شان مقابل هم
آنکه عقلش نظر صواب کند | نام این شکل قسح باب کند
وقت سرمایها دونم باشد | دل دانا به زغم باشد
ور کند به آفتاب نظر | ور نه مریخ بنگرد بقمر
با مریخ سعد و نر نگرد | باکی از این بجور نکند

وانکه وقت نکش سر ماست | کین نظرها دلیل برکرست

ختم مدخل منظوم

هر که او این تمام برخواند | چون بتقویم بنگرد داند
آنچه مکتوب باشد اندر وی | مشکل اش حله حل شود بروی
لیک باید اعتقادش از این | چون نداند نگردد ره از این
که نداند شناخت در دو سرای | هیچکس علم جز که خدای
باد از مادر دو بر مهتر | هم بر اصحاب آل او یکسر
که تمامی شعیان علی | که ببخشی تمامرا بعلی

تمام

بسم الله الرحمن الرحیم

نظم افضل الحکما المتاخرین قدوة العلما المتبحرین نصیر الملة والدین طوسی رحمه الله
در اختیارات مبنی بر بعض قمر در بروج اثنا عشر

حمل

هر چه کاید عقد بر حد ای لم یزل
جرم مه در برج یعنی در حمل

نیک باشد هم سفر هم دیدن روی امیر
جامه پوشیدن حریر و صید افکندن به تیر

گرچه شاید ابتدای کار و خون برداشتن
بد بود بنیاد کردن خاصه چیز کاشتن

ثور

ماه چون در ثور آید عقد کردن را نکوست
تخم افکندن به باغ و نامه بنوشتن بد است

خوبتر دیدار خاتونان عطر آمیختن
از جدل بگریختن در خرمی آویختن

گرچه شاید شرکت و بیع و ستدن همچنین
فصد کردن بد بود گرمابه رفتن همچنین

جوزا

چون فتد در برج جوزا نور جرم ماه تاب
بیع ترکان خطائی و دکه چون باشد صواب

هم توان خواندن کتاب و هم توان دیدن دبیر
هم توان نامه نوشتن هم توان انداختن تیر

جامه پوشیدن نکو و هم سفر کردن روا
لیک ناخن چیدن و فصد و حجامت را خطاست

سرطان

ماه چون در برج خویش آید نکو باشد نکو
جامه پوشیدن در او شاید در او

داروی مسهل در او خوردن عجب در خور بود
نامه بنوشتن چگویم از همه بهتر بود

لیک نیسز و گرمابه رفتن موی بستردن
قصد تزویج و بنای نو نهادن نیک نیست

اسد

ماه آهو تیره چون افکند در برج شیر
عهد کردن نیک باشد عشق بر قصد دلبر

فصد کار آتش جامه ز شاهان خواستن
وز برای تاجداران روی تخت آراستن

بیع ترکان خطائی اندر او عین خطاست
لیک ناخن چیدن و را سفر کردن خطاست

سنبله

ماه چه از برج اسد آید بسوی سنبله
در ره مامون همی باید شدن با قافله

نو بریدن شاید از این بهتر دو کار
خاص را تعلیم علم و عامیان را کشت و کار

وانکه به چون بکند از عقده بچه برج	هر که کاری کرد پشک و بیرنج فرج

عقرب

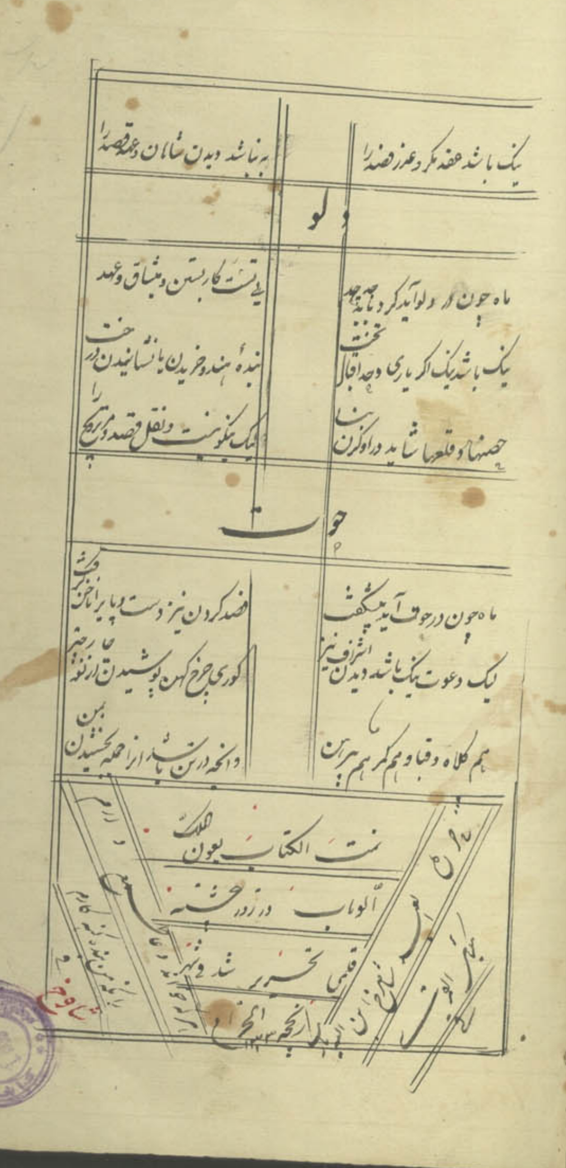
ماه در چون عقرب آید نیک باشد بکشتن	خوردن دارد دراو کرن طعام غنوه
هم جراحت کرد شاید هم معاجین ساختن	هم شدن کرما به هم بر جسم بر دن تا خنش
اسب را شاید ریاضت داختن با دن بکشند	لیک دیگر کار ها هرگز نباشد سودمند

قوس

ماه چون در قوس آید نیک باشد کار کار	اولش تعلیم و علم اخرش قصد شکار
هر کس بیع وجو هر حیوان کند شود خجل	خاصه نو پوشیدن قاضی شود سازد خجل
قرض دادن موی سترون تخم کشتن بد بود	ور کسی مسهل خورد بیشک عدو می خود بود

جدی

ماه چون در جدی باشد کار زیر اند در حورات	جامه پوشیدن خوش صید کردن خوش است
جادوئی و ساحری و یا فدا ازان تباه	بیشتر خواهه عطارد نظر باشند تماه



نیک باشد حقنه مکر و عزر فصد را	به نباشد وبدن شاهان و عمد قصد را

دلو

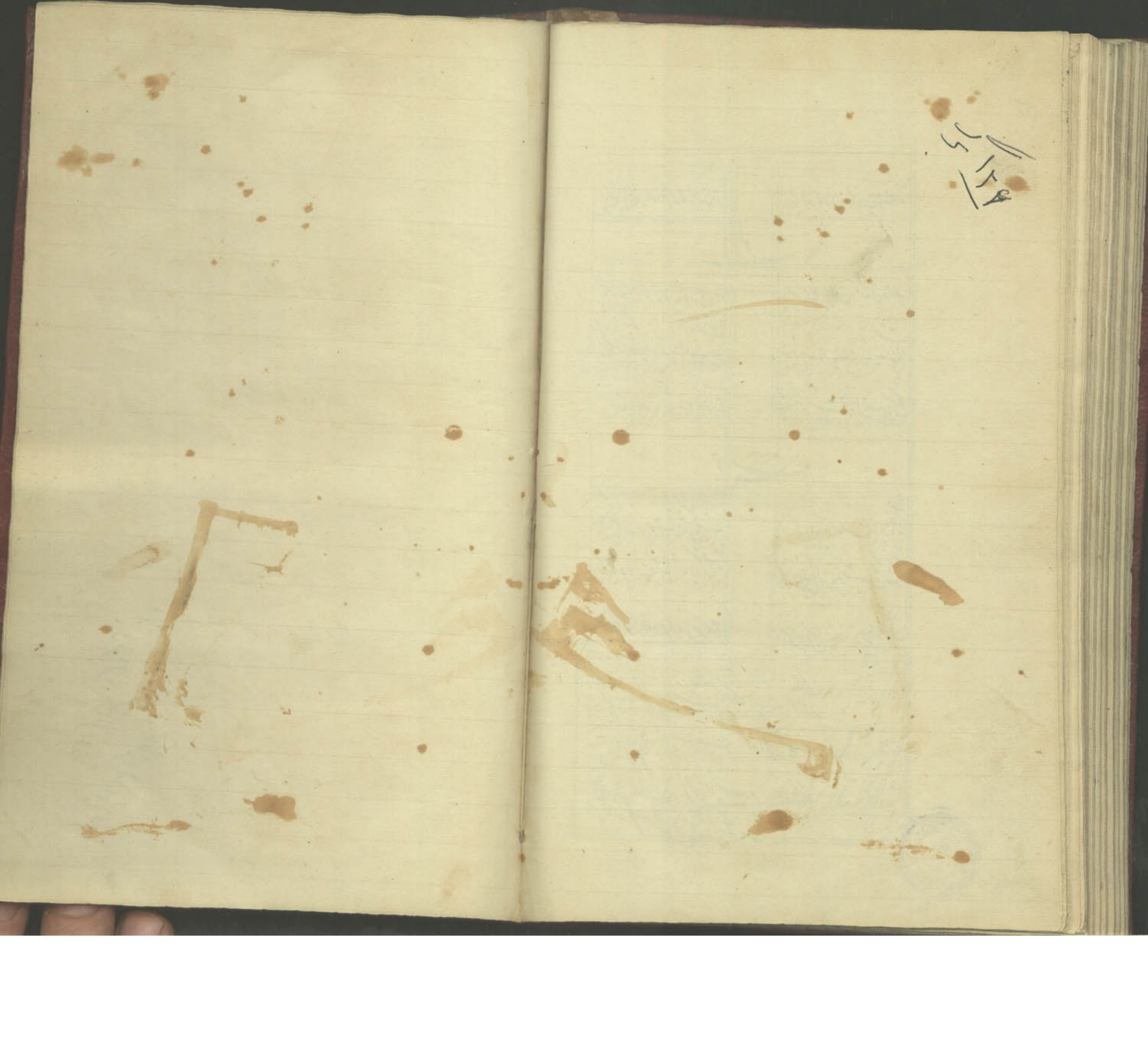
ماه چون در دلو آید کرد باید چه چه تخت	دیست کار بستن و میثاق و عهد
نیک باشد نیک اگر یاری و جه اقبال	بنده هندو خریدن با نشانیدن درخت
حصنها و قلعها شاید در او کردن بنا	لیک نیکو نیست و نقل قصد و مریخ را

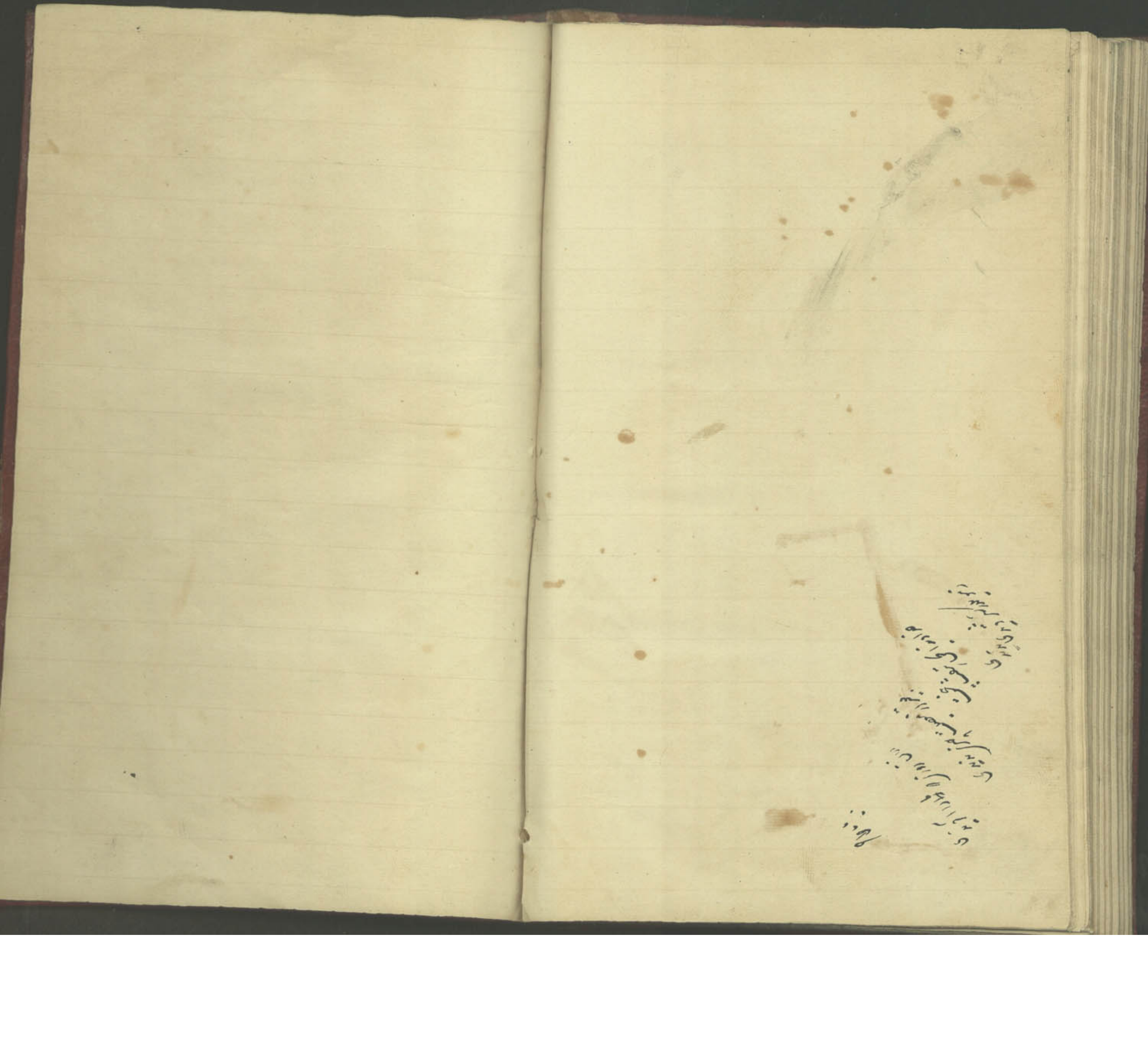
حوت

ماه چون در حوت آید نیک گشت	فصد کردن نیز دست و پا پرناخن گرفت
لیک دعوت نیک باشد و دیدن اشراف نیز	کوری چرخ کهن پوشیدن ارنو جامه چیز
هم کلاه و قبا و هم کمر هم پیراهن	وانچه درین باشد از احمه بخشیدن بهن

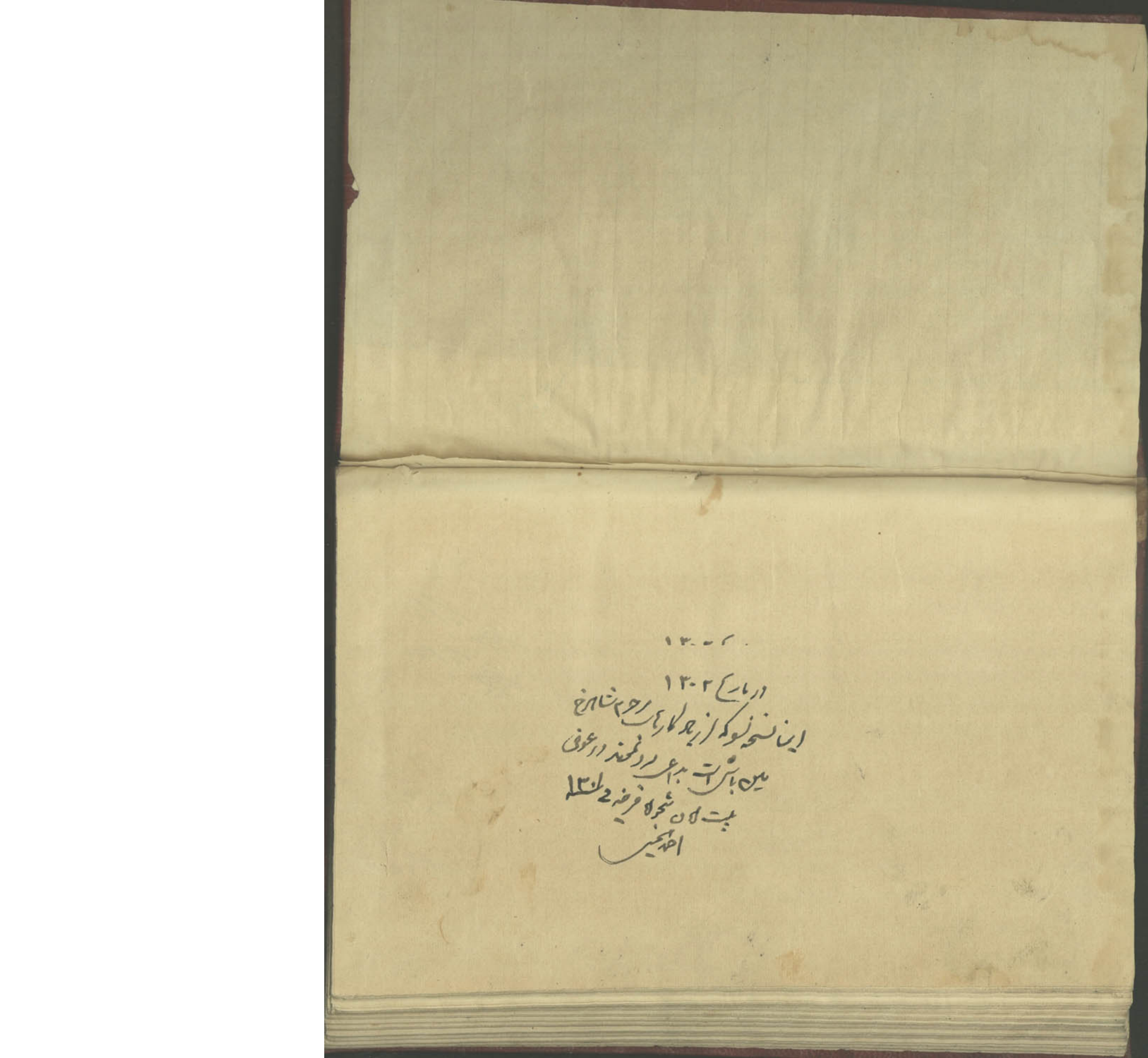
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب در روز جمعه قلمی تحریر شد و تمام

[illegible]









۱۳۰۲
در تاریخ ۱۳۰۲



